

کرده شیر است نهنگ  
 کجا آن سواران و کز  
 آمد دستک و یکی بریم  
 اگر بسوزم باشش  
 و کز کوفتی بر نزار  
 فرستش هر سکه کج درم  
 مریود به خون کاون و ز  
 همه رای برود انان زید  
 اگر بدکش بد بر نرد  
 کسی کو جانت شادی کنی  
 چو خوش شود که در ناز  
 همه دیده که در کسیر  
 جان از بندش کیشیم  
 ز هندوستان در چین  
 تو شاهی و شکل کجا  
 چنین گفت کاینکار  
 شکل تو ای موبد پاک  
 یکی نام برشت پرند  
 ز چری کجا او دیده  
 پشیمان نشد هر که  
 بداند تن خویش از  
 اگر تاج از زانه  
 نیای تو مار پرست  
 تاج داد او که آورد  
 تر ابا و ایران من  
 اگر باز فرستد جنگ  
 بتوانش نوشت روی  
 سپهر مرز و کجا بود  
 لشکر زارش کس کاه  
 بر آورده بود سر  
 چنین گفت با پرده  
 بر نمود تا پرده  
 برادش را دید در  
 همان پایه تخت ز  
 یکی نام دارم بر  
 چو نشست بگشاید  
 چنین گفت کاینکار  
 که چون از ما در

نه چو کسی که در  
 کز ایشان شایسته  
 جانرا بگردانید  
 کتم بر سردار بر  
 بیره شب در روز  
 نزاریم فسرز نزار  
 کز نکست از کاشتن  
 دل کو دک بی در  
 بیاداشان داوگر  
 دل زبردستان  
 غم هستی روز  
 از آن شاه پر  
 وز انیز با رخ  
 ز دزدان اشوب  
 چرا باز خوار  
 بسازم تو کیم  
 یکی نام نویس  
 پر از دانش  
 پرستنده و تاج  
 که بزاز دانش  
 بچشم خرد  
 سخوی و زشتی  
 پر پیش شاهان  
 به چسبیدان  
 بسند زردون  
 بسیاری و سخت  
 ز شاهان خسر  
 ستانده بار  
 جز از اندانش  
 بد بر فراوان  
 پرستنده و پان  
 بارش ز درگاه  
 ناده بر سر  
 نشسته بر شاه  
 نوشته خط  
 چنین گفت کاینکار  
 که چون از ما در

جان شیرنده در  
 کجا آن پر بچهر  
 بیزدان دارنده  
 و کرد که شمشیر  
 یکی اسب پر  
 بدار دار بد  
 ز پیری که  
 از اندیشه  
 همه دل بگردان  
 به پیری استی  
 دل زبردستان  
 خودشان بر  
 بر اندیش و تد  
 به تناب نیم  
 شد پاک دستور  
 سر زاده که  
 فروز از  
 رماند خرد  
 خرد افسر  
 تو شاهی کی  
 کس از ما  
 چنان هم می  
 تواند گانی  
 ز ما با در  
 خداوند دولت  
 بزودیک شکل  
 بیامد بدینان  
 سواران پهلوان  
 که از تر و  
 خزانان میرفت  
 نشسته بزودیک  
 بر تخت شد  
 چاو از بر  
 زبان برکت  
 هستان سواران

ز دانش تن از  
 کز ایشان بی  
 بتاج و تخت  
 به زرد در  
 ساد که بروی  
 که او است جا  
 بچشم خداوند  
 که زدم و شمن  
 بازادی اینک  
 نه تنیکو بود  
 سر بر کشان  
 و را پادشاه  
 رفیق برام با  
 پادشاه هند  
 بناید که نا  
 همان رسم شاهی  
 جز این نیز  
 زیزدان بر  
 فروزنده که  
 ساد کسی در  
 جان ز یور  
 به پیدایان  
 که دیر آمدی  
 همان پیش  
 همی پیش در  
 که داد و خرد  
 جهانگیر و  
 زردیای قنچ  
 گذشت از لباس  
 خروشیدن  
 فرستاده م  
 یکی خانه دید  
 پسر پیش تخت  
 همه بود پیش  
 لغز و زین  
 که میو سباد  
 که با و داد

کجا آن مرد و تاج  
 بر آنکس که  
 که کردار در  
 بتادانش دیبا  
 چو با و ششم  
 باب و باش  
 بناید بن کشت  
 اگر خواهم از  
 بنجشد کرد  
 کجا زیزدان  
 همه ما زان  
 وزیر خردمند  
 که نا مور  
 بایران می  
 چو بشینه شاه  
 شوم پیش  
 بگفتند هر  
 خداوند هست  
 بر آنکس که  
 نخستین نشان  
 تواند از  
 زامن شاهان  
 نگه کن کنون  
 را سار جنگست  
 فرستادم اینک  
 چو خط از نیم  
 که تیج کتی  
 چو نهاد بر  
 چو نزد یک  
 شکفتی بدان  
 هم اند زمان  
 از ارش همه  
 چو اند نزد  
 زبان تیر  
 بران کسی  
 بدو گفت شکل  
 بزرگان همه

کجا آن بزرگان  
 چنانکه گشته  
 زبان جویند  
 بشویم دل  
 از آن جنگ  
 که هر میر  
 که از مرز  
 ز داند  
 ز دوزخ  
 به پیری  
 شنند ند  
 چنین گفت  
 که از داو  
 بدین کار  
 جان پیش  
 نکویم بایران  
 بر دزد قراض  
 همه چو  
 جانرا بگردانید  
 که از بد  
 رو از آن  
 چنین با  
 که از چین  
 همه فکر  
 سخگوی و  
 تویند آن  
 بخرد و  
 بر راست  
 در پرده  
 دلش ما  
 ز پرده  
 بر در  
 و را دید  
 جانرا بگردانید  
 زرد که  
 که گویند  
 بجز شیران

چون شمشیر بر زخم زدند  
چو شبنم شد از خورشید  
بد و گفت بر دهره سخن  
کس از باز خواهد پند  
کسی با ساره نکوشد یک  
نمندی بموم و کج نمیشد  
اگر کبرم از تیغ و جوشن شاه  
همه که هر که دور با راست  
همه بموم مارا به نسیان پرت  
ز قنوج تا مرز ایران زمین  
همه تیغ مارا ستانیدند  
ز هنگام کاوشن تا کعبه  
همه زاد بر زاد خوشن شدند  
سرت راجه کرده می آرد  
ز در که دو دانمیدارکن  
و کز ز مردان جنگ آرد  
چو شبنم شکل بر کم گفت  
یکی خرم ایوان بر خستند  
بیدارست بر می ایران شاه  
کسی را که ما دوست نبریم  
هان بوی مشک آمد خورد  
بر فتنه شایسته مردان کار  
شکل چنین گفت کاشیریا  
چو شبنم برام بر پای خواستند  
بد و مانده بد شکل بگفت  
چو کردون پوشیده مشکین  
شده هندوان باره رانستند  
شکل چنین گفت کاشیریا  
تو باشا و بانی و بازو  
یکی تیر گرفت و بگشاد  
برام شکل شدند  
گر خویش شایسته اگر شکر  
که فرکیان داری و ز شیره  
ز ایران یکی مرد بیگانه  
نباید نکرده بر من شایسته  
از آن پس نهر زان کوشید  
بخوبی بگویش که ای پست

سیاهان بود همچو دریای  
گفتی با نماند در آن نماند  
بگفتار شتاب نمندی کن  
نباشد خردمند بهرستان  
نه با آسمان بست کن نام و  
نیاکان بد و هیچ نباروه  
ساره شود پیش چشم تو  
من دارم آنکون جهان  
اگر زردیست گر که پرت  
وز و تا بقلاب تا پیش  
پرستند که از فرایند هاند  
از این بوم و بر کس در  
که در هند بر پای شمشیر  
شده می گوید که تو نیست  
زبان آورد و کاران در  
کسی که گراید بجز کران  
که رای تو با مردمی خستند  
همه هر چه بایست بر خستند  
در ایوان پرستنده میخواه  
بیاورد بخوان سولان شان  
هان زیر ز رفعت کس در  
به بستند شان بر سیاهان  
بفرمای من به بند بازار  
بردی غم آورد و بالای را  
از آن بر ز و بالا از زرد  
ز خوردن بر اسود بر پای  
بیدان خرامید چو کان  
از ایران بسی مستان  
بزه کن گازاد بگشای  
نشانی بگو بر هم شکست  
که این فردین بر ز و بر گ  
برادرش خاتم هم اندر خوانا  
نباشی مگر نامه اری دلیر  
نه دانش پر و هم نه فرزاد  
که رفتن زودی نباشد  
که با تو سخن دارم به خست  
ز قنوج رفتن قرار دوستی

بشکر همی که بدین کج  
هر بنهر از گفتن ناچار  
در کج بر کس توان دوزه  
زین بر نماند سیاه  
هان چشمه غم و خود شک  
چو شاه شاهند با تیغ زرد  
بزرگان همه زیر دست  
بشکوی من دخت فقیر  
هان نام برادر سیاه  
که در شیشه شیران به شک  
بد و گفت برام کای جبار  
گراید و کج ز ایشان ای  
گزمین کن ز هند و سنان  
چو در پیش شمشیر نهادند  
شد نزه برام بر جوان  
بزرگان چو از با ده خرم  
همی ز در گردن بن این بان  
چو باز در زندان گشتی شوم  
کسی را که گرفت ز ایشان  
بندی همی نام بر زان  
بار که رفت شمشیر منی  
بر دند با شاه تیر و کان  
همی تیر و چو کان کند زدی  
کا ز از زه کرده برام کور  
بمخندید و برام دگفت شاه  
بد و گفت برام کاشیریا  
را باز گردان که دوست  
بر با بیا شس و دل آرم  
ز این مرد برام ز خویش  
چو کنی در این کار کرد خیر

کرمش جباری بود در جا  
دردش ز کج دنیا خوا  
گرفتن شکل نامه از دست  
برام و پاسخ دادن با و  
در کسر و کشور سپردن  
که کبر و ترام و دانند خوا  
چو کجور با برکت ای کره  
هان زنده چیلان و گاه  
در کج کافور زانک شک  
بفرمان تنگ بنده کرم  
به چهار کی در پرستند  
را خواندند جهان آفرین  
پس از آن خواند مر شمر بار  
از او از ایشان خلیف  
اگر مری تخم تندی مکار  
یکی پیش از این مرد من کند  
که با کین از ما کتد کاغذ  
بر زم راستن شکل برای برام و  
همه نمودن برام پیش او  
کسی را بفرمود که را بخوان  
بان است بگشاد و بست  
زینار نابوده بنیم شده  
گرازان و پیمان دورد جوان  
ز اندر خرابی گشتی شوم  
چو شیری که یازد و جود زان  
در از چهل مرد بر تر نشاند  
دل و دیده بر کشته از شاه  
بجافت بر از و مکران  
چو فرمانده شاه ازاده خوا  
بر انجخت خوان تکاور  
کان بردن شکل بر برام و باز در سنان  
او از ایران  
که ای نامور بر کبر پیشگاه  
فرستاد کا زان نام سند  
نباید که یابد مرا خشم شاه  
چو پنجه شخوابی می خام کبر  
در از پهلوانان و بنیست  
که از رفت من بدل آید

بامی فرستاد از شاه هند  
چو آن نامه بر خواند فرخ کرد  
بزرگی نماید همی شاه تو  
کلنگه شایان من عیان  
نه مردی نه دانش کشور  
به پیدایش باید کشید بگید  
هزار از هند می زنی در پرت  
در کرداری مردم در دست  
همه کشور مکر و در سینه  
بند و چین و ختن پستان  
پسر دارم ز دی کی شیره  
ز پیوسته کاتم بر آرد  
گرا تین بی هیچ آزاده  
را شاه من گفت که را بگو  
را نیز با مر تو کار نیست  
شخا هم ما با از انیز تو  
زانی فرودای بگشای بند  
بر اسود برام تا خیر و ز  
که ایران فرستاده خستند  
چو مان خورده شد بگشای  
رو تن را بفرمود ز و زار  
چو پر داشت برام هم بطور  
بمخندید شکل بد و گفت تیر  
همی بر زمین زد چنان کسوان  
چو گشته مست از می خوشگوار  
چو زین شدن چو مشکوی  
برام فرمود تا بگشاد  
چنین گفت شکل که تیر و کان  
یکی تیر گرفت و بگشاد  
گرفتن یکسر بر او آفرین  
مانده همی این فرستاد  
برادر توئی شاه ملی کان  
نه از تخم زرد که دم نه شاه  
بد و گفت شکل که تندی کن  
پس نگاه دستور بدین  
شکفتست این بدل مردود

همان بملوی نام بر پرت  
رخ تاجور لشت همچون پرت  
چنان هم نماید همی راه تو  
و با خاک و من همچو زدی  
ز شاهی شام از یانست  
اگر زنده پیش تو نمیکند  
بود کس که خواند مر شمر بار  
بر روی من هر که کرد و ز  
بیا به برین بوم و بر دیوار  
ز اندر بخوانم من بر زبان  
که بستاند از کبش شیره  
که ایشان کسی را من نیست  
که کشتی به تندی فرستاده  
که که خردی راه که شری  
که نزدیک خرد و سخن خواند  
چو پیدا شود نایه و از زو  
چو کوی سخنانی ناسودمند  
چو بر اوج شد شاه کی خرد  
شکوی در کامکاری او  
نوازنده رود و می خواند  
بگشای که با دیوار ندی  
بفرستد نماند از کشته شود  
چو زیر آوری خون ایشان  
بگفت و بیا بود رنگ خان  
بر فتنه از ایوان که بر کار  
فرودنده بر هیچ نمودند  
کان کیانی گرفته بست  
سون سوار می بود بگشاد  
نشانی بگو بر هم شکست  
سواران میدان که گران  
نه هند و ترک نه ازاده  
بدین کوشش زور و تیر و کان  
برادرش خوانیم باشد کن  
که با تو هنوز است آرم  
ز بهر مبادی سخنان بر اند  
برای و دستا نشان



کجایش بران رو که باشد  
 بجای که باشد همیشه  
 نوازنده شاهی که زهر تو  
 مکرام کرد بدین مرزا  
 ز بهرام زان پس پرسیدم  
 من از شاه ایران چه گنج  
 فروزی بخت کج بودی  
 و کرا کج دانی تو بهرام  
 هان که من باز کرده ام  
 چو دستور بشت پانچ  
 یکی چاره سازم بر او  
 یکا یک همه هند را در  
 یکی همیشه نزدیک شست  
 نزدیک آن که باید شد  
 که جاوید کشور هند  
 بدو او شکل یکی به  
 چو نمود بر گشت بر  
 به هر کسی گفت شاهان  
 بفرمان کنم جنگ شاهان  
 کا زبزه که در دوران  
 چو دانست که در اسرمدان  
 بفرمود تا که در دوران  
 همی کرد هر کس بر او  
 بر این نیز بگشت بچند  
 یکی از او بود بر خشک  
 که من این فرستاده شید  
 چو کتر چنین باشد و هم  
 بناشم که میده از کار  
 که هند و سناز استونی  
 شکل چنین پانچ او را  
 بخشگی و در باهی گذرد  
 با بیان بری باز هند  
 بفرمان داد از نیر و پاک  
 بفرست با ما مورسی سو  
 بزکان ایران فرود شست  
 با بیان گفت بهرام  
 بران از او پانچ باران

که پیش شه چند بفرانی آب  
 نسیم کلان آید از جویبار  
 بنجد و چو بسند همی چو تو  
 فرون کرد و از فرادار ما  
 که بی نام پانچ بودی قام  
 که از نستی چند باشم پانچ  
 بدو نیک بر ما همی بگفت  
 جوان بها جوی خود کام  
 به بنده مرا شاه سپید کرد  
 سفید هم پیش او بشهر  
 سر آید بدین مرد لشکر تو  
 از او از او که شده تیر تو  
 که زان پیشه اندیشه بشت  
 همه چرم او را به تیران  
 کند هر کسی بر تو بر افون  
 که از اشیم بدست جا  
 خرامان آن پیشه کرک فیت  
 ز مردی همی بگفت دانی سخن  
 اگر بشنود سپردگان  
 تو کفنی همی خوار گیر و دان  
 بر اینجست خنجر گهای کان  
 تن کرک زان بشیره و بی  
 بزکان هند و سوزن  
 همه شدت بهرام را دل فر  
 به ریا که و گاه در آفتاب  
 کهی شاه و ما همی بر زرد  
 نماند بر این بوم می بگفت  
 چو با از او خود شود جوی  
 چنان کرر و نماند از نیر  
 که از رای تو بگفتم شست  
 تنگ و ما هیچ برنگرد  
 همه نزد باشند همی  
 پلی از او را برم ز خاک  
 ز ایران بزکان خنجر کرد  
 از ان از او پانچ شست  
 که جان را به او با بد  
 چه پانچ است جنگ از نیر

کنون که باشی تیر دیک  
 ز قنوج بر گزرد بگفت  
 از این باب چند گزیدی  
 در از او سالار لشکر کنیم  
 چو بنده بهرام نیک خوش  
 خزان باشد رایش من  
 خذ و خذ باج فریدون سنج  
 اگر من ز فرمان او بگفتم  
 که از نام پرستم بر روی  
 ز پانچ بر از کت سر شاه  
 یکی کرک بود از نیر  
 کرک و بر آسایدین بوم  
 به دگفت بهرام که بگردد  
 بفرست تا بیکدین  
 پس پشنا و چند ایرانیان  
 کرده است کس جنگا که  
 چنین داد پانچ که نیر  
 بیاید و دان تیر دیک  
 سر کرک راست بر گفتم  
 بر نند و چون پیشه نیر  
 بر قند بر متری بانار  
 از او شاه و شکل که و بگفتم  
 پس در کشیدیم مژده  
 مرا پست بودی که بر بد  
 همه شب همی کار و ختم  
 بگفت این و بهرام شش  
 یکی کار پیش است در دور  
 ز فرمان تو بگفتم که بران  
 کشتن بهرام از دبار  
 همان همه هند با نیر  
 ندانم که او اشیم  
 بهیاخت تا پیش در بیان  
 بهرام گفتند کایشیر  
 مگر زمانه بدین از او  
 بپولاد بیان پانچ و

بگفتم این را ای بارک  
 بسالی و دبار است بار  
 چو روانه آر می تو با و بر  
 بدین بر بار از ما سر کنیم  
 در کشد که تا چون در پانچ  
 همان از نیر راه و نیر  
 که گشت زمانه به و با و  
 بر روی سر آرد جهان بر  
 چنین خواندم شاه و پانچ  
 چنین گفت که دور از نیر  
 ز بالای او بست بر او  
 جنگ کردن بهرام ما کرک بگفت  
 شش و کشتن او کرک را  
 بفر تو ایرد قسم و زگر  
 که با من بیاید کی به نهای  
 بدان شد کرک ریزند و خون  
 به پیکر آن کرک بسته میان  
 اگر چه دلیری تو شاه  
 مگر اگر بند و ستان او  
 بدین هم نشان نمی کرک  
 بنام خدا و ندی بار جنت  
 به بیاید راست یون سو  
 بهرام گفتند کای نماند  
 کسی تا زه خسار و کای نماند  
 و ز او خواستی بوج  
 بفرست و بر کشورم سر بد  
 یکی چاره دگر انداختم  
 بسی داستان ایران بهرام  
 با غازیخ و بفرجام گنج  
 مگر به بود که دشمن است  
 کشتن بهرام از دبار  
 ز خود در تیغ دوزخ کوشید  
 بیاید نودن مرار راه  
 بتاریکی آن از دبار بدید  
 تو ایتر چون آن کرک شست  
 بر روی فروزی بگردد که  
 همی خواند ز بهرام بر فرود

هر آنجا که خوشتر و در شست  
 که هست و دینار و گنج تو  
 چو این لغت باشی پرسن نام  
 بیاید جانیده دستور شاه  
 بفرجام گفت ای شگویی  
 هر آنکس که بچند شاه  
 کجا آن بزکان خسرو شاه  
 نماند بر او بوم هند و شاه  
 همه پانچ من بشکل رسان  
 سرانده بنار و بفرمان کن  
 از ان پیشه بگفتی شیر  
 بهرام گفت ای پسندید که  
 یکی کرک مدوی نماند  
 یکی چاره باشد نزدیک  
 چو بنیم بر روی نیر شاه  
 بگفت چندی رام او  
 چو از دور دیدند بالای او  
 بشکل چنین کوی کای نماند  
 بجای در کرک من چو  
 یکی تیر ز بر سر بر کاه  
 که او او چندین مرفوز  
 چو بر تخت نشست پانچ  
 کسی از نیری تو که نماند  
 همچو است کار و سر از نیر  
 چنین گفت شکل بیان  
 که از نیر ما سوی ایران  
 فرستش تیر دیکسان از نیر  
 به دگفت نیر دیکسان  
 چو این کرده باشی نماند  
 به دگفت شکل که چند  
 توانی مگر چاره ساختن  
 به دگفت بهرام کای نماند  
 فرستاد شکل کی راه  
 به بیان تن و چشم هم  
 بدین به ده شه ایران  
 کا زبزه که دو بگفت  
 دگر چاره چو بر نیر

که پیش شه هندوان شست  
 چو باشد در دم دل نماند  
 که از نام کرد و دو شاه کام  
 بگفت این بهرام و بنود راه  
 مراد در کشور مکن و نیر  
 بزخاستن کم گذر از نیر  
 جاندار خسرو و کشتاد  
 با بران کشت خاک جا و نیر  
 که من ویرانم بگفت  
 به چید همی دل ز پانچ  
 همی ز اسمان کرک نیر  
 بر آید به مست تو هر کار  
 به در دل شیر و مرم  
 چو نزدیک این نیر  
 بر بنی سخن خود پانچ  
 ز بالا و پست از نیر  
 چنان پیشه و ساقه جانی  
 بدین جنگ دستور نماند  
 که از نیر زانده بر نیر  
 که تیره شد ز نیر  
 بفرمان و تا با نیر  
 نشاند بهرام پانچ  
 بگردار نیر و دید نیر  
 کرد و کرد و دلش از نیر  
 بدان تیرش از نیر  
 ز بهرام قنوج و ایران  
 که از او بیان او نیر  
 تر آید آرد از نیر  
 بخشوی من بر و باز  
 بر این بوم ما بری از نیر  
 از او کشور هند پانچ  
 به نماند ز نیر شاه فر  
 که آن از دبار نماند  
 همی اتش افروخت چو  
 مکن دشمن را بدین  
 که پانچش را داده  
 فرود بخت از نیر

تن از دهاکت از آن است  
 چو از از دهاکت پرده  
 و زانجا میاید سوشی شاهیند  
 بفرمود تا کاو کردون  
 بدین برز و بالا و انشای  
 چنین گفت کاینکه برام شاه  
 که از تیر ما و با ایران شود  
 سرفراز کرد و کرد ششم  
 فرستاده شهر را کیشی  
 که ایام در اسر کجا بود  
 و مانده است از آن  
 بود انشب و با بد بجا  
 بود او خواهم هم و قهرم  
 فرود آمد برام و نه کینه کرد  
 که ای در به میان بانه هم که  
 ز گفتار او شاه شد شاه  
 همه را که با طوق و با کوشا  
 چو خرم بهار و بیرون نام  
 بیاد و دیار ان برام نام  
 هم از بهر برام پر ز فوج  
 بودند بکینه نامی بست  
 چو زین گوی شد بغورین  
 بنه اندرون ضد کاک  
 یکی نامه نزدیک بر شاه  
 در گفت گاه با گاهی  
 بود او و خرم که پیوسته  
 که پیغمبرش بار در خورشید  
 چو خواهی که ای در شوی  
 کن ستان من آمدن  
 سر نامه گفت که کفی رسید  
 شنشاه برام کورست  
 در آنکه گفتی که من کرد نام  
 همه یکد لانه و نیران  
 چو با من شراد پیوسته  
 نباشد زین شاه همه  
 ز بهرام و آرم بخش سیاه  
 زیزدان تر با و خندان

همی خاک را نون زده بر شست  
 به پیش جاندار شد خسته  
 سوسمی نامور شکر از این  
 ز پیشه شش را بهامون  
 بهما شد جز از شهر بارش  
 بدین و در این شاخ وین  
 نزدیک شاه و ایران شود  
 فرستاده را سر زین  
 ز بهدافتی باشد و بیستی  
 بدین و در این شاخ وین  
 فرستاد کس تر بهرام شاه  
 ز گفتار کردار باشد برام  
 ز تخت فرا و در تنگ  
 بر او نیت بر دام و با شه  
 بیاراست ایوان بخشی  
 بسیر بر افسر نام دار  
 همه شرم و ناز و همه  
 سواران با زین خود کاک  
 بیاراست با نامور و خست  
 همه شاد و خرم کای بست  
 که با فرود می از ایران  
 بدست همان شیر و شکر  
 نوشتان جاندار با دست  
 ز تو نامور مرد با فری  
 که هند و ستان خال و بهما  
 بقصیح شده در بر گرفت  
 ز نامی نکویم بر با پای  
 چو خواهی که برگردی ای  
 دو چشم تو خرم کوشی  
 خراور زانده انیم  
 هند و ستان بهرام بود  
 به نیکی ناز ناز بهرام  
 بن او شایسته فرزند  
 که در نام بر اینگونه  
 نیایش کنم روز و شب  
 که از آن لانه فلک ناز

سبک تیغ ز بهر کون کشید  
 همگفت ای زور داد  
 که پرده شد شاه بر کون  
 بز آنده هند و ستان  
 همه شاد و پیشکل دی زور  
 اندیشه مند شدن شکل ان بهرام  
 و دختر خود او ن با و  
 نهانش همگی و خواهم تا  
 کس اندیش از نون بهر کون  
 همه آنکه جای ناز ان سها  
 بر این بوم ما از کون  
 به تمام خورشید بی کون  
 چو این کرده باشم برین  
 بدل گفت خود کرده پناه  
 شکل چنین گفت فرمان  
 سه دختر بیاید چو خرم بهرام  
 بهرام کور زان گفت و  
 بد و او شکل سینورا  
 درم داد و بنار و هر کون  
 بیاراست ایوان کون  
 بر آمد مردی نیروی  
 بعنوان دراز شهر یار جان  
 خرد مندی و مردی باغ  
 سر خویش را بر روی اند  
 کون بر رخ بر ز او دید  
 بر دشا با خلعت و حجاب  
 چو نامه بیاید بهرام کور  
 بعنوان بزرگ شاه جان  
 بر روی و دانش نغز و فر  
 همان اختر شاه بهرام بود  
 در آنکه دخترین او شاه  
 در آنکه گفتی که خیر اندوی  
 در آنکه گفتی که با خسته  
 چهارم سخن چون شودی  
 بران نامه بناد و هر کون

به مندی دل زور داد بر روی  
 تو کردی چنین از در کون  
 بنامان داد او پروردگار  
 ز داد او بر بوم ایران  
 همه شاد از کار او روی  
 انکه مندی شدن شکل ان بهرام  
 و دختر خود او ن با و  
 چو کونید انیرا سپید  
 بگر و چنین رای هر کون  
 یکی تا جلدی چو بهرام شاه  
 بن زانکه کانی فرستاد  
 نه دستور بدیش از زین  
 که دید که شن تر روی  
 بکس بر زان کار بیچاره  
 ز گفتار تا انشان کنم  
 بار انش بوی رنگ کاک  
 بیارای دل را بدیدار نو  
 چو سردی شمع بی دوا  
 همان غمزد و دو کافور  
 ز فوج هر کس که بداند  
 نامه فقور سخن بهرام  
 و پاسخ ان نامه  
 رسید بر او بر کون  
 سر نازان و باغ جان  
 فشرده بر جای بر پای  
 به چون شاه فرما زوا  
 بدینتر چند آنچه خوابی  
 خود و نامدار است  
 به لشانه زان لانه  
 نوشتی سه هزار فرخ جان  
 چو پادشاه کس نیار و بی  
 که با فرود زنده با نام بود  
 بر روی که فتم من این  
 بر نیکی با شمت ربهما  
 با ایران فرستاد آینه  
 هزار آنچه بد فرستاد روی  
 فرستاد پاسخ بر شاه چین

به تیغ و تبر زین بر و کونش  
 و کرد که بود انیم مستکار  
 چو شغل شنید این شنید  
 که زاید بر انحال چو من  
 شباهه بیاید فرستاد  
 نیاید همی بخش از چو روی  
 سپاه است خواند کاک  
 به دگفت فرزند کاک  
 بر همزبان زشت نامی بود  
 نامه کس از به من بود  
 چو شنید شکل سخن میره  
 بهرام گفت ای دلاری  
 تر بر سپه کاک ای هم  
 و دیگر که جان را با بر زان  
 و لیکن ز دهر کی بر کون  
 بیلا چو سز و بر قرض تند  
 بشد تیر بهرام و ایوان  
 یکی کج پر مایه بر کون  
 هم از اسب و زین تمام  
 خرامان بدن بر کاک  
 سپینو و با شاه بهرام کور  
 نزدیک شکل فرستاد  
 بد و او شکل کون  
 بزور ستاده پاری  
 کاکرک و آن نامدار زوا  
 با ایران بزرگ است  
 بدیدار تو چشم روشن  
 تر آمدن بر دمن نیک  
 نویسنده را خواند و پاسخ  
 جوان بدگفتی سر سر من  
 جاندار و پیروز کرد خویش  
 بهتر تر از انیا نیست  
 یکی پادشاه بود شکل  
 در شاه ایران فرستاد  
 در آنکه دین و ان زان بی  
 پذیر فتم ان از تو این  
 چو بهرام با دخت شکل

بخاک اندر افکند چو من  
 توی بند کاز از برده پناه  
 در و را چنین دید  
 که با زور و سازوان کار  
 همان مرد خوش و بیچاره  
 ز هر کون کاک خرم کون  
 هند و ستان نیک  
 دست را بد ایگور و بجا  
 سپید بر دم گری بود  
 بنام شاه ترا دوست  
 ز گفتار فرزان کون  
 تو کار شکی کرد  
 هند و ستان شهرت  
 به منم کون کاک ایران  
 کچون پیش خویش  
 بر خسار ماه و میان  
 از ان هر دو ان یکی  
 بد نام هر دو و شکل  
 کسی را که شایسته  
 بشادی همه نزد شاه  
 چو می بود و شن  
 اما کز ایران همزاده  
 که بر ماه سایه  
 که آمد بقصیح با پاری  
 ز شمشیر تیرت نیار  
 سر و تیغ او افسر  
 روز از زاری تو  
 که شاه ایران  
 بیان کسینه در  
 بزرگی تر من  
 ز شاهان  
 نازند شیر با  
 بر روی  
 بچین ایام  
 بچیر کسان  
 بگویم با شاه ایران  
 زن او را همی شاه



تسب و در کربان از مردم  
نشسته بگوشه شاهان هم  
یکی از خوهومی گوشت  
بایران را کارزین برآست  
پسینو گفت ایسر فرزند  
بد و گفت برام چه حاجت  
که در آنه فستیخ فرخجای  
شود شاه و لشکر با جنگ  
چو از شهر بیرون رود و بیاید  
نشست از بر باره بر شاه  
چو بازار کان دی بر زمین  
ببازار کان گفت لب بر  
زبان شمارا بود گوشت  
چو سوخته شد خورده و  
گرازمین شود تخت پرده  
که جان بزبان کانی بود  
چو شبته شاهان کز آن  
بهر رفت چنان بایران  
بوزش چنین گفت کاشی  
ز تخیج سبب کشته شد  
چو شبته همان و خورید  
نخچلی سینه چون رود  
شدند این سخن شکل از نگاره  
غنی شد و کز آنست در پیش  
به بینی کون زخم زده  
نودانی که از بند او  
بمانست شکل که او رفت  
زیاد از آن خود دوستی  
کون چون لا و دوستی  
چو دندان بر او در پدید  
شهنشاه ایران توران  
هان و خرتش خاوی بود  
شهنشاه را شاد در بر رفت  
که در چون بود و در  
کز این پس دل از زشتی  
پسینو در آن برود کرد  
یکی سوسنی کی سوی

نهاده دو چشم اندران  
سخن رفت هرگز نه پیش  
چنان کن که مانه سخن  
هم که در کار جان باست  
بسی جوی و ز راه دلش  
وز این رای کشای کس سخن  
نشاند بر حاجت آران  
کسی را نماند شهر ز سپاه  
بر رفتن بیارای و بر ساز  
همرازه با ساز نخبه گاه  
شهنشاه لب را به ندان کردیم  
کز این سودمندیم و هم کز  
به بندیم تا با ز پیوست  
دل شاه از آن بیخ بردیم  
سپاه آید از هر سوی  
جوانی و شاهی وی تو با  
بران نامان از فرود  
بیروان سپرده آن جان  
تو دل با من هیچ بجز  
سوی شکر روی نهاد  
کندی بفرگ و کز روی  
که تا بش کیتی فرود گشت  
چو آنش بیاید بجز  
بفرزند گفت ای شوخ  
چو ناکاه رفتی ز بالین  
بود پیش من کتر از یک  
دیگری و کردی بخت  
زمن باستی با تو  
کانت که او شویاری  
پروردگار آمدش  
سپهر و پشت لیلان  
سرمانو از او افسر بود  
وز آن گفتا پوزش گفت  
که بودم بدین استان  
همی رخ کز می زین برکنیم  
بفرخیش کار و برش بود کرد  
برفت شادان دل و پیش

گر سخن برام از هند وستان بسو  
ایران با خوشتر شکل

همی رفت تو هم هند وستان  
بر رفتن کرایه و نکرای  
بعین نامان جان آن بود  
پسینو گفت ای مازنی  
بودند آن پیشه فرست  
اگر رفت خواهی به انگاه  
ز گفتار زن گشت بر شاه  
بزن گفت بر ساز و با کس  
که بازار کانان ایران بند  
کز این را ز در هند پدید شود  
بگویند که پاک بر ز خدی  
به نشان چنین گفت پیش  
نه بازار کانان پدید شد  
اگر کج راز تو پدید شود  
بسی داد بازار کانان  
همه و تاناه شمشیر  
چو ناند رسی بود جنگ  
چو شب تیره شد شاه  
همرازه نامیش در پای

ما حق شکل پس هم برام و  
شاه خست و به استان شدن او

تو با این فریبنده در  
به وقت برام هی شای  
چو من باشم و نامور ای  
به وقت شکل که فرزند  
خفا بر کردی بجای وفا  
دل پاری و وفاکی بود  
به وقت بهرم چون دهم  
از این پس نری تو نیک  
ز گفتار و مانده شمشیر  
بباز برم شد شاد گاه  
می چند خوردند و برخواستند

باز گشتن شکل بهند و برام  
بایران

چو گاهی آمد بایران که شاه  
بیاید فرخج خود با سپاه

چو از دراهشنی او  
پسینو در گفت بر شاه  
بر من ترانیز با خوشتر  
بر جای نام تو با بود  
اگر پاک را هم ز میان تو  
یکی جنگ است از ایام  
بدانهای بخیر کوران بود  
از امروز بشکب با بجز  
چو نمود خورشید بر چرخ  
بیاید چه نزدیک در بار  
نه فرود بردن پیش  
کشای و شاکس اول است  
اگر هرگز ز رای بهر شاه  
بباید و با جان بر بکنید  
چو زانگونه دیدند گفتار  
که یار و بنیکو نماند  
ز غایبی که نشانی  
چو بر ساختن محل آید  
بزن گفت شکل که از  
بیاید پسینو در بر شاه  
بر آنکشتا خوب زو  
سواری ز قوی زمان  
همی راند تا پیش در  
نمانی زمین سیدی ایران  
مرا از خودی که از کار  
پراخون کنم و به هند  
ز دیده گرامی ترست  
چو بگوید آن گاه که بود  
چنان چه شیر بود  
بر رفتن باشد را سرش  
بایران بجای پدید  
بزداسب از پیش خندان  
بر آورد برام از بخت  
دو شاه بت از آن  
وفا دار باشم تا جان  
بکشت بر یکدیگر  
به بلند ازین بر راه

ز به و گایش که ناه شد  
که و نام که هستی مرا نگاه  
بناید که و اند کسی ز سخن  
به پیش تخت برانو بود  
به چه نیم خرم ز جان تو  
که سازد به درم ماندن  
هان می نروان بستان  
چو پدید شود چو کشتی فرود  
شب تیره با بر عیان  
بره بار بازار کانان  
ز ایران سخن اهدا شد  
زبان بسته باید کشا  
به چشم و داریم بهر نگاه  
چو خواهد کردم فکیر  
بر رفتن کربان و بر بار  
فرود استرادی را تیک کرد  
فرودانده از کار چرخ بلند  
ز نش گفت بر روی بیاد  
که بیار باشد کند جشن  
همی بهلوی نام نرودان  
بر روی پسینو در بر شاه  
با گاهی سخن شاه گفت  
پسینو دو برام مل با بد  
ز نامد مینو بویران شوی  
چنانم که با باده و میکا  
نامم که باشد یکی از کار  
بسر بهی اضرست دهم  
باندیش من خردمند بود  
که از خون دل ایگانش  
سخالی بر بدل و بکیش  
هم از بارگشور نماند  
بیاید پوزش نزدیک شاه  
تختهای ایران شکل بخت  
وفا را بودند با دوست  
سخن شنبویم از لب خردان  
ز دل کینه بر خاک بکشد  
همی هر کس از کام بردا

درم بختند از زبان کاروان  
 چه برام را دیدم فرزندان  
 با سود چون گشت گیتی سزا  
 بر قند هر کس که بدستی  
 چنین گفت گر کرد کار جهان  
 بر آن کس که خواهد که باشد  
 ز دل نامه ترس برود گنج  
 نموشم با کسند گنج گنج  
 بر این نیکو نیافریش گنج  
 و راز آن خویش باشد بزه  
 بگویند گستاخ با من سخن  
 برزگان بر او خواندند گنج  
 بر او کی و بر کج و بداد  
 بر این تخت ز درخت گنج  
 بر قند باران زین گنج  
 پرستند هوش پرست  
 در تنگ ز خانه با باز کرد

همان شک و دنیا در هر  
 پیاده بالید بر خاک روی  
 بگردار سپین سپکشت  
 فرزند دور پادشاهی سزا  
 شناسند و اشعار و نسا  
 کردید کردید و گلاشت  
 همه نیکو نیافریش گنج  
 نخواهم با کسند گنج  
 سوی شایسته نایش گنج  
 بزدکی گزید کسی بی مزه  
 مگر تو گم از روی گنج  
 که بستو مبارک گلاهی گنج  
 چو شاه گیتی نذر بداد  
 باد و بر پیروی و گلاهی  
 برزگان فسرزاند گنج  
 همرفت با باز و بر گنج  
 بر کس درم دادن آغاز کرد

خواگاه شد زان سخن بزد  
 بر او ز سر و سود جهان  
 چو بر این شب بدر رفت  
 جهان را بر تخت بر پای گنج  
 بر سید دور استایش گنج  
 چو در او پیش باشد گنج  
 گشاورد ز بار و دهقان گنج  
 یکی گنج خواهد نمود گنج  
 گزاید لشکر کاروان گنج  
 نسیم پیش بران زود خوا  
 همه گوشه دار و فرمان گنج  
 چو دانا بود شاه پر و گنج  
 گنون فرین تو شد ناگزیر  
 همه مردگان از برای گنج  
 نست از زمان شاه لشکر گنج  
 پیسند و پیش او بر شاه  
 آمدن شعل با هفت پادشاه نزد بهرام

سپاه پر کنده و باله کرد  
 پر از کرد رخساره دل گنج  
 به پادشاهان شمع گیتی فرو  
 بیار است پانزده گفتار گنج  
 شب تیره پیش نایش گنج  
 به چه دل از گری و جاسک  
 یکی شد به با سبک گنج  
 که باشد و او پس از گنج  
 ز خوشان جنگی سوا گنج  
 که در چادر بر هفت ماه  
 از این بند مرار اش جان گنج  
 بنزد بد و کشور و گنج  
 با هر که هست بر ناویر  
 بداد و بخشش بخوار گنج  
 بیاید بر خاک اگر گنج  
 بیار و قشع من این راه

چو زسی و چون بود گنج  
 چنانهم میاید این گنج  
 شنشاه بر تخت زین گنج  
 تخت از جهان برین گنج  
 که او را و پر زنی و گنج  
 ز ماس بنیاش از این گنج  
 کسی را که مانع و گنج  
 بر این نیز اگر خواست ز گنج  
 کسی بر گنج بگردد با گنج  
 شمار اگر دیگر است از گنج  
 بگفت این و نشست بر گنج  
 ترا روی و دانی و گنج  
 به ازادی تو بران گنج  
 خدا و نه دارنده و گنج  
 بسی زرد که هر چه و گنج  
 شنش من و آب گنج  
 چو اکا شد شعل از گنج

بدر و شد دست هم گنج  
 بران سپرده تن گنج  
 در با غش و لب با گنج  
 ز او فرود لرون از گنج  
 خدا و نه دارنده و گنج  
 اگر که زرد و گنج  
 زین دن شناسید و گنج  
 و هم در شمع و گنج  
 همه دران گنج  
 که هر کس در گنج  
 گلاهی بر زکی سرر گنج  
 فرود آمد تخت گنج  
 و گریش ز دران گنج  
 سر قرین در گنج  
 بیازاد تخت گنج  
 و در و در گنج  
 ز در گنج





در میان بران بسیار بود  
 بنوی جانده عدی تو  
 ز هندوستان سارگفت  
 در شاه سدل که بدنام  
 همه پاک بالنگر و سازم  
 ابا پدیشاه و خندان  
 چو از آن نشان سداگاه  
 دو شاه کرانایه سرفراز  
 پیاده شد لشکر از هر دو  
 می آورد بر خوان در پیش  
 چنان خورده شد مجلس  
 ز زرافسری بر سر میکار  
 چنین گفت با شاه ایران  
 پود خورشید در پیش  
 همی دست بر سوز و شکن  
 همه که هر دو تاج با هم  
 بزکان چو خرم شد خندان  
 چنین تا بد آمدن درگاه  
 سوی دست بخیر از یوز  
 سر بهار روی برافتند  
 بر این روز کاری بر آید  
 یکی نامه نوشت بر خنده  
 که من بنده بر راه این  
 چون بگذرم زمین سینه  
 سینه در او دشواری  
 به ستوری از گشتن سکا  
 ز چیزی که باشد ایران  
 ز دیبا و از جامه نابود  
 بند هم بر این چه سینه  
 بفرمود تا پیش او شد  
 که باشد تر از نذکالی  
 نامم که ویران شود  
 ز گفت ساره شورش  
 بنسخی چنین روز گاهی  
 ز خورد و ز بخش گرفتار  
 چو تبعید برآمده شد  
 چو تبعید نی باشد و خراج

بر در خورشاه از او نری  
 چو خورشید تابان بزم  
 ز خوشیانی صنی بنفن گفت  
 همان شاه خدل که بدگ  
 همه نامادان با خرو جا  
 که دینار شد خوار ز می  
 بیار است لشکر بر دست  
 رسید پس یکت بفرز  
 جانی سر بهر را گفتگی  
 همی چامه بود از گران کن  
 بیار است پر بون ز کجا  
 سپاسی اندرون کش که  
 که با خرم راه دیدار  
 بس بر نهاده از جاد و تاج  
 از آن کاخ دیوان بای  
 کس از نداشت کردن  
 شد شکل و خواجگای  
 که خورشید خانی بر آید  
 همان چرخ پشاهین کفر  
 سوی باده و بزم نشین  
 نه بندوان در هر گرسا  
 پر از داد مانده بهی  
 تا از راه خشم در آید  
 بقونج برام شاه است  
 نوشته خطی هندوی  
 خود و نامادان و خنده  
 بفرمود تا که موبد کرن  
 که از اشار و کران بود  
 خلف داد تا از هندو  
 سرفراز موبد که بود  
 چهارم ز مرتکب بای  
 باید زمین هر کسی  
 و گرنه خودش خود از بار  
 که تا پیش دستور او  
 درهای این لشکر نام  
 ز دانش غم مار سید  
 نخواهم ز کیتی از این خراج

فرستادندی ز سنند  
 یکی بهلوی نامه از خط  
 بر فتنه در خدمت  
 در شاه کسیر باد  
 همه و بزه باکو هر دو  
 چنین شاه شکل بهشت  
 ز رکان هر شهر بر خنده  
 ز اسبان دو خسرو فرود  
 دو شاه و کشور سید  
 با یوانا سخت زین نهاد  
 پرستنده کان و غلامان  
 فرود آمد ز کج شکل  
 عمر و دانا خاندان  
 بیاد پدر بر سرش بود  
 پسینو در گفت اینست  
 به داد و کردش فرزندان  
 چو پیداشد چاد و شک  
 میندختن چادر لاجورد  
 زمانی نکر دزد دل را  
 چنین شاه شکل بجز  
 سوی دختر مدیله  
 سر عهد کرد فرین اینخت  
 پسینو در اجنت برام شاه  
 ز فرمانان ماجور گذر  
 بر اندازد با رانش  
 چو باز آمد از راه برام شاه  
 بنخواست تا کجا نکر  
 بمسکنت شادی که سال  
 سوم بیت در پیش  
 خنک در برنج پر بهر گاه  
 چو دستور او گرفت  
 فرستاده نیز گاید برت  
 به دگفت که ماه شد  
 بفرمود پس از خراج جان

شکوی مردی و ازاده  
 فرستاده آورده و نمود  
 که ایند بار ای شکل راه  
 در مونسان شاه با فرود  
 همه چهر شان بر طاق  
 هیراند منزل منزل سپاه  
 پذیره شد ز با یاد  
 ابابورش و باورد و داند  
 هیرفت هر کون از پیش  
 بر او جامی با این نهاد  
 بستی شده کاخ و گاه  
 بی خوردن اندیشه گرفت  
 به درگاه از نذک  
 رخان را بر خسار او بر نهاد  
 برستی ز کاخ بد و جانی  
 شدن خرم یوان  
 ستاره بر او همچو شک  
 بکشور بدشت باوت  
 ندیدند از ایشان کسی  
 زمانی بود از جهان او  
 زمانی همی بود زردی  
 بر آن که جهان از نذک  
 هر دم بدین نامور شیک  
 تن مرده را پیش آتش  
 باز گشتن شکل هندوستان  
 و بنشیند برام خراج ملک  
 به بهستان  
 بیار است سباج و دیبا  
 با تارم شبست بر پیشگاه  
 زرد و کوه رود جامه  
 نشام بجان خرمی را  
 بیاشم که باشد هم  
 بو تیره کسی که بود شهر با  
 بیاد بر نامور شهریار  
 ز شاهان دانا مور کور  
 که کیتی سه روز است  
 نخواهند نیز گمان

یکی عهد نو خواست از  
 فرستاده چون تر و شکل  
 یکی شاه کابل در شاه  
 همه نامجوی و همه ناچار  
 به سیاه است پیش  
 چو ز دیک ایران فرزند  
 بیاد شمشاه تا نرد  
 که قند مر یکد کر را  
 بزین بر نشسته بود  
 یک تیر پاسبان  
 همه جام می بود یکسر  
 که ایران بهشت باور  
 هیرفت با خادان نام  
 به رزار بکریست از هر  
 همان به چهار که آورده  
 وزان جا که شد نرد  
 گزیدند بخوار کاخ  
 بنخبر شده شاه برام  
 بخیر کوران و آهوست  
 بیدان و مجلس خرم  
 قلم خواست از نذک  
 بکشور پاک و هم رستی  
 شمشاه تا جاودان  
 سپارید کج هم برام شاه  
 با ایران همی بود شکل  
 بدان شد شمشاه  
 ز دینار روز که هر دو  
 کسی که دشان او  
 ز مرگ و ز روز  
 که او را ستاره شمر  
 در کعبه است از او  
 ستاره شمر شمشاه  
 چو کجور بنشیند سو  
 به دگفت تا بیت  
 به نسال کج تو  
 چو دی رفت و زان  
 بر شهر مردی پدید کرد

که در دینخانه درون یاد  
 سپید و قنوج خنک  
 در کباب سبزه زرد و شاه  
 همه پاک ماطوق و ماگوش  
 بهتافت لشکرش از چندی  
 بچندان کرانایه ساز آمد  
 خرد پر و شیار و در  
 دو شاه سرفراز و دو  
 همان بر پهن شکر نام  
 بر او بره و مرغ بران  
 طبعهای زین و شک  
 همی بوی مشک ایزد و  
 سرای در کردی چون  
 همان با پدر و خور  
 در کبره و تاج اگر بود  
 ز شادی شده رای او  
 پرستندگان مست کرده  
 شه هند و از ابابورد  
 همی یکسای روز ایشان  
 ز بر تافت از شاه بخور  
 ز شکبیه سودا فاس  
 سوی دیو شد کرمی و گاه  
 بزکان کیتی و زان  
 همان کشور و تاج  
 فرستاد پس هتری  
 که او باز کرد و سینه  
 ز سخت و تاج و زین  
 سه منزل همی ز با و راه  
 دلس گشت پرورد و خیا  
 ز گفتار ایشان بران  
 گنم راست در آشکار  
 شمار سه سالش  
 بکار شمر دن همی  
 هانا نیازت نیاید  
 که پر زردیم است  
 نباشم زانیش  
 سر خنده از خواب بید کرد

بدان تا بخونید بکار بد  
 میان سخنان بیانی بود  
 بدان بخردان کارهاست  
 دل آنگه که در دو چو بجز  
 بر اینکه چون نام برشته  
 بشاه دیوان سارستی  
 بدین چاره نام دیگر  
 زکندی به تیزی نهادند  
 بر ایند فرمان بزوانی  
 بر آمد بر این برسی روزگار  
 نوشتند پانچ که از دشت  
 چنین داد پانچ که تا بر  
 کسی که نماند بر و نماند  
 چو جالی پوشد زمین  
 که تا گشته باشد بگردن  
 گم زنده در کور جالی  
 وزان پس بر مویندی  
 بیاد پیش پانچ زهر بود  
 که چون یکسار و تو گویی  
 بخندید از نام بسیار  
 که اسناد بر زخم دستان  
 هم آنگاه مشکل گزین  
 چه لوری بیاید تیر گشته  
 بدان تا بوز و بکا و دگر  
 بد و گفت شاه این کار  
 سک و گزگ و همسایه  
 سر سال نو پیش او شد  
 چنین داد پانچ که شیب  
 سخت نشد و با دگر  
 بر ستیدن از راه شش  
 که شاه جهان بر تیر  
 چنین بود تا بوز این  
 درینا چنان شاهان داد  
 در راه ستم شاه خواندی  
 چو در و خنده نامور  
 بد و بود استهتاج  
 چو با بهی پادشاهی دانا

نیاید ز پنج بجز کار  
 نخواهد چسبیری که بخی  
 ز هر کشوری نام برشته  
 زانندیش از شاه و مو  
 ز خون ریختن شاه  
 وزان زبردستان  
 بریزد نباشد بجز  
 بر آزار گشتند در خا  
 بیان نماند بر کسی  
 یکی نام فرمود پیش  
 نکرود کسی که زمین  
 که بالا گشته بود گیتی  
 تو با او به تندی از  
 بر دهنه گشتند شخ  
 زمین فسد و با کمان  
 بادش نسیم و باد  
 کسی را که در دیش  
 ز پنهاناری و هر  
 بسرز کل دار و ف  
 بهونی بر افکند پ  
 وز او از او را ش  
 ز لوری گجاشاه  
 بخرم و تا بر کشا  
 ز کندم که تخم  
 پر آگندن تخم  
 بر اندیش هر سال  
 خردمند موبد که  
 که کشیم از این  
 بیاید به راه  
 بنده خستنج و سپ  
 که زکر از ان  
 تو دل را باز و  
 سار اگر گری  
 که شگفتی که  
 تو گشتی که  
 ز روم در  
 چو در پادشاهی

ز پنج ایستادستان  
 را از بد و نیک آگ  
 که از داد و بکار  
 ز پیشی بگری  
 بر کشوری کار  
 نهادی بران  
 دگر ره نوشتند  
 چو این نامه  
 بر کشوری  
 سوی راست  
 شد ای اندیشه  
 بناید کس  
 بخوبی تو  
 تو از کج  
 از این هر چه

خواندم بهرام لوریان  
 بر سیدشان گفت  
 که آبا سپید روی  
 بر او از اشکران  
 نزدیک شغل  
 فوسی بر من  
 زن و مرد  
 هر یک یکی  
 کند پیش در  
 خری بود اکنون

سپری شدن روز کار  
 که شد گنج شاه  
 جان را بدن  
 که روی که  
 که نقش زکر  
 بیاید نزد  
 برسد دل  
 پنج خسر  
 خوروش  
 نه بنده  
 چنان شد  
 خنک بر

ز پوشیدنی و ز  
 ز بد با گانیم  
 خرد شد بفر  
 بر از پنج گشته  
 ابارای و دانش  
 به یوان ستان  
 که از داد  
 بدش انداخته  
 بر از درد و  
 بجا او آنگه  
 که مردم  
 کسی که گشته  
 کس از نیستی  
 بجز ز فسر  
 و کس سنا

بر جای او  
 بر جای او  
 چو آمد و از  
 چنین گفت  
 بر ایوان  
 که بر زخم  
 ز لوری  
 و راری  
 بسازید

کون آمد  
 و زاد این  
 بر شاه  
 چو شب تیره  
 چو دیدش  
 هم ای ترا  
 که بتد  
 از از زوری  
 ز بره  
 چه دوستش  
 فرادان

بدان پندردم  
 بر آن همدان  
 ز بس جنگ  
 کشاور زود  
 هم از کج  
 بشاه بنده  
 که بر کش  
 بفرموده  
 ز درگاه  
 که اندر جان  
 بر آنگه  
 اگر همه  
 که آید  
 و کز نامه  
 کسی که  
 نهادند  
 ز کار جان  
 که مردم  
 بقدمت  
 از ان لوریان  
 چو نامه  
 بر راه  
 همان نیز  
 بشد لوری  
 کون لوری  
 به میان  
 بر آنکس  
 همی بگذرد  
 پیش ترکان  
 چو نمود  
 و را دید  
 بی تازی  
 بند هیچ  
 چهل روز  
 درین ان  
 چو که توشه  
 که چون

که جنبه  
 بنیچ نیک  
 جوانان  
 همه زرم  
 ز بخشیدن  
 بد رویش  
 بسرش اندون  
 که از اندک  
 ز بزوان  
 که آرد  
 کسارت  
 به بد نشان  
 بناشد کسی  
 و کز به  
 اگر بر  
 بهونی  
 دلم را  
 بناله  
 شمشاه  
 ز داده  
 سزای  
 که دانه  
 بدیشان  
 بیاید  
 همی کرد  
 نس اندر  
 مال فرا  
 به نکی  
 همان  
 دل موبد  
 به بیای  
 فردی  
 بداد  
 پوشد  
 درین  
 همه  
 با انداز



ن نیست اورا بوی  
 کون که کند مغز اندیشه  
 نستند باخوردان مردمان  
 کسین چنین گفت که کنگ  
 چو رنگ اورا در کرم خور  
 بجای کسی که تو نسکی کنی  
 یکی دفری سازم از سستی  
 ده و هشت بدشت الی  
 بناج کرانما جان شکر و  
 همه گوش و دیده و فرات  
 بخت این و بخت آن است  
 چو هرگز بر بدبخت بد  
 سوی شاه پندار شد گشت  
 غمناش را گفت کای خجسته  
 چنانی بد و گفت کای آ  
 بد و گفت پیروز کار خجسته  
 بر او بخت با هر مز شربا  
 بفرمود با نایکی نشست  
 که ازین برادر شد بخت  
 نخستین چنین گفت بهترین  
 که که را بچه دارم و در  
 سون خرداد و بخت این  
 بران نامور کوند دروغ  
 نماند بر این خاک جاوید  
 سه دیگر همان و چهارم  
 ششده ایران و دیدن  
 غلبه چه دارم و بخت این  
 بر کار و داری و خود کار  
 بریزم ز تن خون سار و  
 همی با سار و بخت خرد  
 بستم سیاه در سر و دیدن  
 زمانه برست از بدگان  
 چنانچه بیکوئی از دینی  
 که اکنون همی غمناش از  
 درم داد با شکر شیار  
 قباد از پیش پست پیروز  
 یکی پاری بود بس نامور

ن چون من بود خوار و در  
 پادشاهی یزد که در سده  
 سال بود بر تخت نشستن یزد که در و اندرز  
 کردن سسروران  
 بر آنچه گشت نیاید پند  
 چو نیک کنش باش و بر دبا  
 همیشه بخت یزد گیتی یاد  
 بزرگان و داننده کار بخوا  
 اکنون روز من بر سر ای  
 اگر چند پیروز با فرو مال  
 اگر صد بانی و کربست  
 پادشاهی هرگز پیروز و جسور  
 بود بر تخت نشستن هرگز و  
 پادشاهی بجز پیروز  
 به بیان سپارم سپاهی ترا  
 بدو داد شمشیر من سپاهی ترا  
 سر انجام هرگز گرفتار شد  
 فرستاد بازش با نون پیش  
 ز هرگز پیروز دل شاد شد  
 پادشاهی پیروز پیروز که در و اندرز  
 سال بود بر تخت نشستن پیروز و  
 اندرز کردن  
 خردمند هرگز جاوید نیست  
 همه و یکسال با داد و پند  
 هو را در این مشکچه خاک شد  
 بر شهر کابار بودش زمان  
 بوانس که دارد نمانی غم  
 که انبار دارد کشاید با  
 میانش بر هم شمشیر  
 بکوه و بهامون و بر دشت  
 همی در بار و بر خاک شک  
 چو پیروزان روز نشستی  
 ساخن پیروز شارسان پیروز را م و با  
 پیروز را و رفتن او بکنک توران و  
 کشته شدش  
 که پیروز با پاک فرزند بود  
 بفرمود پیروز که در و اندرز  
 خردمند و شاخ بر و غم  
 چو دستور پاکیزه و شایسته

ن امید عقبت دنیا نیست  
 چو شد پادشاه جهان بگردد  
 جهانجوی بر تخت نشستن  
 مرا که که دل تیره کرد در  
 در اخرد را برادر بود  
 اگر تخت پیروز یاری بود  
 بر سو فرستاد بر سار  
 چنین گفت کای خجسته  
 سپردم به هر مز گناه و چنین  
 ز هر مز همی بسیم همگی  
 بر آنچه گشت نیاید پند  
 تو پیروز را و پاره کنی غم  
 چنانی بشی بد غمناش نام  
 چو لشکر دی بر او بخت  
 که باشد مرا زده و و بیک  
 سپاهی بیار است پیروز  
 چو پیروز روی بر او دید  
 به و گفت به هر که یزدان سپا  
 بیاید بخت کسی نشست  
 بخوام از او در بی نیاید  
 سر روی بر داری بود  
 زبان چو بگو بندگی فرود  
 چو تا چشم ماه اندر داد  
 در سال روی بر خاک شد  
 ز بس مردن بر درم و جای  
 خردش بر آمد در کاشا  
 بنی فرود شد که او در  
 کسی کو همی میرد از قحط  
 بفرمود تا خانه بگذاشتند  
 بر اینگونه تا هفت سال چنان  
 شده راه در کل چو می در  
 یکی شارسان کرد پیروز  
 در کرد با دان پیروز نام  
 چو این بود مایکس با دان  
 بدان جنگ هرگز نشستی  
 بلاش از بخت نشست  
 سپاسوی جنگ که کین  
 ز هر دور سیده تمام  
 سپاه بر آکنده و در گور  
 در رخ و دست می بست  
 مرا ز دور او بود با شکر  
 خرد بر سر دشت افروز  
 برابر جهان کامکاری  
 همیشه کسب ز دشمن  
 ز هر دور دانه پروردگار  
 همان لشکر و کج ایران  
 خردندی و شرم و جفا  
 سر در کشتی و در ایا  
 همی اب و رنگ اندر بخت  
 جهانجوی با لشکر و کج و کام  
 سیلج بزرگی و سر روی  
 که خود عهد این دارم بزرگ  
 که از کرد و تار یک شد خجسته  
 دلش هر چه بود او بر کرد  
 که و ابا بود و یزدان سپا  
 چنان چون بود شاه یزدان  
 که باشد مرا زده کانی  
 سبک سر همیشه بخاری بود  
 دلیری و مردانگی بر او  
 نشست کسی و یکسر  
 ز تنگی بجوی با چون  
 پس را بند بر زمین بزرگ  
 که ای نامداران بدشت  
 که از خرد ولی جانمانی  
 ز بر نا و از پر مرد توان  
 بدشت آمده دست بر  
 نه بدست سبزی که  
 ایضا گفت از چرخ قوس  
 بفرمود که رانسان  
 غلبه به بجایش آرام گام  
 دل مردم پر خردشاد کرد  
 همی رفت با زرم ساران  
 که کس پیروز بود با فرود  
 همچنان و بخت بزرگان

هیراند با شکر و کج و سنا  
 کسی بن نشان بیج بر کند  
 ساره برارم بشیوخ  
 نام بجای پی خوشنوا  
 در جاند به را خوشنوا  
 چنین گفت که عده پان  
 را از جهان با شکست  
 چون نام بر خواند مرد  
 کنون ناله و چون ترا  
 فرستاده آمد مگردار کرد  
 که بد نیایش زهره شا  
 کوشش که عده نیانی ترا  
 مرا ازین بر تو نفرین بود  
 بداد و مردی چو بدام شاه  
 بنامش تو ز اینجای پرواز کرد  
 چو پروازند ان نامه خوشنوا  
 فرستاده آمد بر خوشنوا  
 چو بشنید از او سخن خوشنوا  
 سخنانی بیداد که بد می  
 کند می فرود بردن لای او  
 از آن روی مکتب پرواز  
 چنان تیر باران با زهره  
 بر آنجکه باره پرواز شاه  
 بد نیان گوشت بر خشت  
 شکسته سر دشت پرواز شاه  
 بتاداج دادان پناه  
 چنین آمد این چرخ پناه  
 چو بد گشت بر کند بر شاه  
 فرود می باید از ایران  
 پای و شهری ایران زنده  
 که تا چون گزیند ایران  
 سپاه آمد و موبد بود  
 بران تخت شایسته  
 شاهما بزرگست نزدین  
 نخستین به بندش تو انگو  
 بمشاید کس تاخاماد شاه  
 چو خشم اورد شاه پورین

که بکار جوید با خوشنوا  
 هم از و در بیرون بی سپر  
 ز بیان تا کس نباشد بیخ  
 بهینال ترک از شیب خزان  
 فرمود تا شد بر او فراز  
 بگردی سخنانت خسرو  
 بناچار بردن بشیوخ  
 بر اشفت زان ناموشکا  
 بلند می و پستی و هامون  
 شنیده و سخنها مباد کرد  
 که چون میا خجسته با  
 بلند آخر و دستانی ترا  
 همان نام تو شاه بی این بود  
 کسی ز نهاد بر سر کوه  
 نیانی همان ز آخر تک  
 پر از خشم شد شاه که  
 فرادان سخن گفت با او بر  
 برزدان پناه به دروش  
 بزرگی بشیوخ چو بد می  
 همان دست برش و پنهانی  
 هیراند چون باد شکر  
 که چون آب خون اندازد  
 بمناخت با خوار می سپاه  
 همه نامداران زمین کلاه  
 سر نامداران با فرو جا  
 نکس میسر و دیدیمینه  
 چو باز در دست چو پناه  
 سپاهش شد خوانده بی  
 اذان شریاران از او  
 زن و مرد و کوه و کوه  
 که از و بسیندان  
 دلبران و هم نامور بگردان  
 بسی ز رو که هر را فاش  
 چو در دشمن شود می  
 چو نید بر او ز خوش  
 بویر کسی که بود با  
 به عنوان بیداد و او

نشانی که برام بل کرده بود  
 چو پرواز شیراز ان  
 چو باشد ناره پیش  
 چو شنید فرزند خاقان شاه  
 نامش خوشنوا ز به سپر و  
 ز این بود رسم باکان  
 بنامه ز هر کارش گاه کرد  
 فرستاده را گفت خرد  
 من اینک سپاهی بیارم  
 چو گفتار شنید و نام  
 یکی مرد بسیادل چو بوی  
 ای بر سر زره پیش سپاه  
 ز برزدان شنید و نیردان  
 بر این بر جانده ز برزدان  
 از این پس سخا هم فرستاد  
 فرستاده را گفت چنگ  
 که نزدیک سوز ترس  
 چنین گفت که با او در  
 بی او ز روی زمین کس  
 روزم پرواز با خوشنوا  
 وز ان روی بر بجهل  
 چو نزدین آن کده شد  
 بکنده در افتاد با خرد  
 وز آنجا که شاد دل خوشنوا  
 ز شاهان بنده که خفت  
 از ایران چو بد  
 به پناه اندازد خود پرورد  
 باهن جسته پای قباد  
 چو بد جهان این گشت  
 همه کند موی همه خرد  
 پادشاهی بلاش خیال و دو ماه بود  
 بر تخت نشین بلاش و اندرز  
 کردن ایرانسان  
 بگفتی هر انکس که نیکی کند  
 هر انکس که ازین لشکر دور  
 که او گاه زهرت که پاد  
 بر آنکه گوی که دانا شد م

ز بیستی بسندی بر او در  
 نشان کرده شاه ایران  
 بزرگان پیش من را چنگ  
 ز چون گذر کرد و خوار  
 گزیده جاندار و پاکان  
 بسی به با نامه همراه کرد  
 بزرگیک ان مرد پناه  
 سر فراز کرد ان جنگ  
 سپاه پر اکنده را بر شاه  
 ز لشکر گزین کرد با او  
 بیارم چو خورشید تابان  
 ز اندر جهان مردم زبرد  
 که او را که خواستن  
 به جنگ یزدان بر پای  
 گوید جانده به ده کهن  
 ز بنیم خرد نیستش  
 تویی از شنیده با و  
 ز برزدش با دانه و این  
 همگفت با او را که  
 سپه از ترکان از گشت  
 بزرگان شیران ز  
 بزرگی کند با فرا  
 شدن لشکر پادشاهی  
 چو اکنده بر خاک تیره  
 اگر جيش است از سون  
 ز تخت و زرادش بگرد  
 فرود آمد تخت زین  
 همه شاه کوی همه شاه  
 پادشاهی بلاش خیال و دو ماه بود  
 بر تخت نشین بلاش و اندرز  
 کردن ایرانسان  
 بگوشید تارای او بشکند  
 بناله بر مایکی ز پرست  
 تو جویند از زهرت که پاد  
 بر و انشی بر تو انا شد م

نوشته یکی عهد شاهنشاه  
 چنین گفت یکسر کرد  
 بگویم که این کرد برام کور  
 همی بشکند عهد برام کور  
 یکی نامه نوشت بر او  
 چو جهان از او کان بشکست  
 سوار می سرانده و سر  
 بگویش که تا پیش و در  
 نام همی سپاه خوشنوا  
 بیاد و لشکر بهشت خرد  
 بد و گفت نزدیک پرورد  
 بدان تا هر انکس که در  
 که بید و جوید کسی در جهان  
 که بید و جوی همی جنگ  
 فرستاده با نامه خوار  
 که از حاجتی را نمی پیش  
 همه گیسند و جنگ چو بد  
 تو دانی که پرورد بید کرد  
 بگو و سپهر بر می کند کرد  
 چو این کرده شد نام زرد  
 بر اندر هر دو سه بوق  
 عازرا بچید و نموش  
 چو هر ز بر او شرفی  
 بر او روزان کج و کهن  
 هیراند با کام دل خوشنوا  
 بناید که باشد جانده  
 نماید بر آنجا که جاوید  
 چو گاهی آمد باریان سپاه  
 همه موی شاهانه از بر کند  
 نشسته همه با هم داد  
 چو بنشیند با سوکای  
 فراوان گشته با  
 چو بنشیند بر گاه گفت  
 هر انکس که بد باشد و  
 دل بر بیدار کرد  
 ز کیتی تو خوشنوا  
 چنان ان نالونی این

از ترک و ایرانین  
 که من پیش ترکان این  
 بی و دانی و فرزند  
 بر این بوم و نزاره  
 ز دادار بر شد یار  
 نشان بزرگی بخاک  
 همرفت با ناره خوشنوا  
 شمار از فرستاد بر  
 که ماند بروی من بر  
 همان عهد را بر سر زهره  
 بگری شکوی و باخ  
 بنشود ان و او که  
 بیچید سر ز غم  
 چنین با سپه کرد  
 سخنانی به وزیر یاد کرد  
 بنوک سخنان خوشنوا  
 فرمان برزدان خوشنوا  
 ز برام پیشی نداد  
 سرش را چو شنید و کند  
 زمین سپهر قتل  
 موافقت کرد  
 پس او سپاه اندر  
 بزرگان شاهان  
 همی تخت بر تخت  
 سر او از به لشکری  
 دل زفت با خاک  
 تراوشه از راستی  
 ازان کند و ز زرد  
 همی بر تخت بر تخت  
 با ندیش ان کس  
 سرش را ز کرد  
 سخنانی که بودی  
 چو نید از دل  
 سخنانی که بودی  
 همی بیخ و شاخص  
 مشو پیش شخص  
 مشو برین خوشنوا



اگر کار بسته به بند بر  
 بگفتند یک باد که انچه  
 بر از مرد و لبا زبان برتا  
 که باشد کعبان تخت و کلاه  
 چنانچه به از شیر سراز بود  
 چو گاه ای آدم سوی فری  
 هکفت بر کینه شربا  
 فراز آمدش تنگین  
 یکی نام نوشت بر لوح بود  
 که ایندرد هر کس میاید  
 که اگر کینه خون پرور شاه  
 یکی مرد بگریه بیدار دل  
 که کجا کردی نیزه و تخت  
 یکی کین و ساختی در جهان  
 من اینک بر دم کینه جو  
 تا نام جان را بفرزند تو  
 شود زیر خاک سپردت  
 به داد پس نام سوختی  
 هم اندر زمان ز تو با شمشیر  
 فرستادش نام سوخت  
 میروز بر اختر آشفته شد  
 هر آنکس که عهد نیاکنند  
 فرستاده بانام تاران  
 بکشین آرد و چندان  
 چو گاه ای آدم بر خوشنواز  
 وزیر سوی بر کینه دل  
 همه نام داران و کنه اوران  
 چنین تا پدید آمد از تیغ شمشیر  
 بود هر کس شد از زیر تیغ  
 وزان روی با تیغ کین خوشنواز  
 بسی که وزان نام داران  
 همه راه بر کشته و خوار  
 بگرداندران چیزگان  
 بکین شمشیر ایران شوم  
 بیره بر آمد ز پرده سرا  
 و مرد خردمند که در جوان  
 کجا کشت آن شکست عهد

ز شایان دانده بایسینج  
 ز دیدار او چشم بدو با  
 اگاهی یافتن سوختن  
 پیسروز نامه نوشتن خوشنواز  
 و پارس خان  
 ز ترکان سرکش بر چو  
 بدانت کان کار کیشود  
 درم دلاوران لشکر آباد کرد  
 بنامه درون پناه کرد یار  
 ز باد آده باز کرد در دم  
 فرستاده ز نیروی شمشیر  
 نویسنده نامه رفتن  
 که کرد آنچه کردی تو بی  
 چرا پیش او چون میگفتی  
 ایسران و انخواستن  
 بفرمان یزدان بر م  
 فرستاده بانام سوختی  
 بهتر چنین گفت مرد  
 تخمین سخن گفت که گاه  
 بر او خوار بود آنچه کین  
 چو شکست بیان شایان  
 چو پیروز باشد بهشت نرو  
 چو بر خواند آن نام اهل  
 کسی راز و انش ندیدم  
 تن در سگالانش رنجور  
 همه جا به پهلوی برود  
 سر تخت شاهی بر آرد  
 دل مردم کند در شاکه  
 ز جمیده و کینه و کینباد  
 یکی داد خواندش دیگر  
 وزان روی بر کین پند  
 که آمد سر خاوردار شمشیر  
 به بی کین زود تیغ جان  
 زرقی چو برخواست از کین  
 که ان روز کجا به دست  
 ز خون چو در با کیم کوشید  
 چو شیر و لاور سیاه ز جی  
 که این نامه پر کرد تیغ  
 بر سیم و زگر و شمشیر  
 همان عهد انش یار کین  
 نمود از جوانش بگوش  
 شکست بکنده درون  
 به ششام کشاد کوبار  
 رزم سوختی با خوشنواز در حالی  
 یافتن قیاد از قبه خوشنواز  
 چو شب تیره شد پهلوان  
 خروش سواران ایران  
 در لشکر می رزم بر خاستند  
 بر سو که دیدی می کشته  
 بدیدانگه شده روز کار  
 بهتاخت پیش کین شمشیر  
 شام و سنان و کلاه  
 بشکر چنین گفت کار  
 بدین لشکر شمشیر  
 فرستاده ما از خوشنواز  
 اگر باز جوی ره بخوردی  
 کون بودی بر سر کینه

ز دانای با و سوسرومان  
 بگردان سپرده تن جان  
 یکی پهلوان جستباری  
 یکی ای دور بود و پاکر  
 به بست و بفرین و کین  
 تا تم شستند بر سوک شام  
 بز کوس ز دشت بر سوک  
 خردمند و سیاه روز  
 که شاه تو از مرگ کین  
 بسوی بدین کینه و کار  
 بیاید ز ابلهان سوی  
 که ای بخوردین دیوسان  
 غیر جاندار بهرام شاه  
 پدیدش بهرام چون بند  
 بر او در خاک توران  
 که از خون پیروز چون  
 بشد پیش تخت و بر دوش  
 از ان بر سخن نام سوخت  
 بنامه در عهد شایان  
 سپه احوای اندام  
 تو گفتی که گرفت پایش  
 تیغ و نه جنگ اور گشت  
 شمشیر و داور و تیغ  
 همی راه خانه پند  
 که چرخ روان و می  
 جان شد پر آواز  
 همی انداز هر سوی  
 برید مرا از بار  
 سپاه اندامه تنی  
 بهتاخت بانیره سگای  
 سپه از احوای  
 سگی کشت چون که  
 بدین دشت خیره  
 پدید آمدن ز یور  
 نباشد جز از تیغ  
 که از خسران  
 زرد سیم و از کوه

زاسب و سلیح و زنج و  
 بنا شد مرا سوی ایران  
 فرستاده و گفت پیش  
 چنین گفت لشکر قران  
 که ایشان ازین سخن  
 اگر جنگ سازیم باخوش  
 که او از ترکان بدید  
 که باز به سیم روی قباد  
 فرستاده را خواند پس چون  
 در هر که دارد بر پای  
 بنا را چو کشتن نیاید  
 فرستاده هم در زمان  
 هر خواسته بر سر که  
 چو لشکر بدید روی قباد  
 که پور شمشیرهای کرد  
 چو گاهی ایام ایران  
 همان بود موبدان  
 بزرگان فرزانه برخواستند  
 پذیره شد ز ارباب  
 ز راه اندر ایوان شاه  
 همه چاره که شود  
 بدل پهلوان دل  
 چو فرمان او در جهان  
 قباد از تو بسیار  
 می گفت بر تخت  
 سوی طبعش  
 شاه را سوی  
 ندانم خشنودی  
 سخن را بیا به  
 جان که باید  
 چو حجب تن  
 که زاده داری  
 همه متران  
 همه کارها  
 چنان بود  
 سپید خود  
 همه پارس

که بگذشت پیروز کج  
 تو از عهد برآم کرد  
 بگو آنچه بشنیدی از  
 بدین آشتی ای جهان  
 با بران برآم این  
 شود کاری سود بر  
 با بران نماند بجز  
 که بی او سر پادشاهی  
 سخن گفت با او  
 فرستید نزد  
 که مای نیازی  
 بیامد که از آن  
 کجا یافت از  
 زدی را و  
 بدیدند با هر  
 از آن نیک  
 کسی را که  
 پذیره شدن  
 عبرت با آنکه  
 خنده دل  
 بر براهی  
 رو از آن  
 بگری پر  
 بدین پادشاهی  
 که بی کوشش  
 که کرد  
 بر روز سفید  
 بیاید به  
 چو دانشوی  
 همی در کوشش  
 ز عیب کسان  
 تن مردی  
 ز برجه  
 کسی را بر  
 بجام اندرون  
 بزکوس  
 همه بود

فرستم هر نزد سالار شاه  
 شهنشاه گیتی  
 بیامد فرستاده  
 با بران نه اندک  
 که در دست ایشان  
 کشد آنکه دار  
 یکی تنگ باشد  
 همان بود موبدان  
 چنین گفت کاین  
 در خواسته هر  
 ز چون برود  
 بگفت آنچه بشنیدی  
 همان تخت با  
 همان بود موبدان  
 هم آنکه فرو  
 هم از جنگ  
 بیامد و اکنون  
 بلاش از آن  
 بلاش از آن  
 بفرمود تا  
 همان راه چشم  
 بد سو فرای  
 بد و گفت شاهی

پادشاهی قباد  
 سال بود بر تخت نشستن قباد  
 و اندر زگردن ایرانیان  
 بزرگ آنجی که  
 دل خویش کرد  
 چو دانده مردم  
 تو آنکه کجا  
 سون خود بر  
 و انرا که  
 جوان بود  
 رهن سو فرای  
 کردن ایرانیان  
 کشتن او سو فرای  
 بدان بد که من شاه

چو از ویر کج و  
 مرا ترک و چون  
 بگفت آنچه بود  
 با بر توی شاه  
 چو فرزند پیروز  
 قباد جانجوی  
 شود در میان  
 کسی را که دار  
 جهان به سگاله  
 ز دنیا و زنج  
 و زان پس بی  
 هم نگاه برد  
 هر آنچه بر  
 ایسران که  
 سپید با سبزه  
 ز رای چنان  
 وزیران سپاه  
 که با پهلوان  
 رها گشته از  
 می رود در  
 از او گشته  
 بمرقت از  
 بدان را ز

ز باز با آست  
 همان و کلمات  
 همی دانش او  
 فرود آید تر  
 چو تیزی کنی  
 ببردش نام  
 ز شاهی در  
 رهن سو فرای  
 کردن ایرانیان  
 کشتن او سو فرای  
 بشای بر او

که پیروز گرسوی  
 چو بشنید پیام  
 چنین گفت با  
 چنین گفت با  
 همان بود موبدان  
 اگر نیست در  
 فرستاده را  
 سپاهش همی  
 بزرگان ایران  
 کجا یک فرستید  
 همه هر چه  
 هم از موبدان  
 فرستاد یکسر  
 بزرگان همه  
 ز چون گذر  
 که از جنگ  
 فرود شد  
 چو آمد بشنید  
 مراد را سگ  
 همی بود  
 همه شهر ایران  
 نبودی خزان  
 همه پادشاهی  
 با یوان خویش  
 چو بر تخت  
 چو بر تخت  
 چو بخشایش  
 هر آنکه که  
 هر آنکه که  
 چو در ویش  
 چو خوردنش  
 همه سر بر دست  
 بمراند کار  
 نه موبد  
 بیاد بر  
 بمرقت شادان  
 که از من کسی

بزرگ شاه و  
 بیامد و لشکر  
 که اکنون بر  
 که امر و زار  
 ز لشکر بزرگان  
 ز موبد کردی  
 بر این آشتی  
 که اغیبت پیمان  
 قباد است با  
 بر پیش بزرگان  
 چو رفتی بجا  
 کسی را که بود  
 بدست کی مراد  
 همه دست بر  
 ایام موبد و  
 گشاده شد ز  
 تو گفتی همی  
 بزرگان بر  
 ز قبال و  
 ز تبار پیروز  
 کسی را که بد  
 جاز برای خود  
 ز گری و از  
 نیارست گفتن  
 گناه بزرگی  
 که از من بد  
 سوزستان  
 ز گری شود  
 چو دانش  
 بدیوانی  
 تو اگر شدی  
 جان جهان  
 قباد اندر  
 جان پر  
 بد سو فرای  
 ز هر کام  
 در امر که



ای با جستی زهر کشوری  
 نه فرانش ماشه بچری در  
 زنج نوکند ه ترکج اوی  
 هیکت گرم فرس سپاه  
 در ایران مذکم گس زنجوان  
 چو شاپور رازی کجک زجا  
 بزوبک شاپور رازی شود  
 چو دیدش بر سید سالار با  
 که بر سو فرادشمن اندر جان  
 چو دیدش جانم ز جوش  
 از این داد و بید و در کردم  
 یکی نامه با بدوشن در  
 فرستادم انیک یکی سلیمان  
 نویسنده نامه را خواندند  
 گزین کرد پس هر که بنام  
 پذیره شد شای سپاهی گران  
 به داد پس نامه شهر با  
 ترانند فرمود شاه جهان  
 که ان پنج و خنی که بر دم  
 گراید و نکند است پادشاه  
 بدانکه گمانه در سید بود  
 کون بند فرمودند در  
 بیار و درش از پارسین  
 بیارند کسر سوی طبع  
 جهان لشکر وزیر و ستان  
 چو بشید مترز مویسن  
 خردش بر اذرا ایران در  
 بر اشف ایران در شرف  
 سپاهی و شهری همه سید  
 کسی که بر شاه بد کوی بود  
 و را بر گزیدند و بنشانند  
 جوانی بی آزار در زندان  
 بی آزار در زندان پادشاه  
 هیگر و پوزش که بد خواند  
 به و گفت زهر کانی سپاه  
 چو کوئی بسو کند چنان کنم  
 از ان پس بر او زنج کشیدند

زیر ناهاری و هر مری  
 جانی شده بنده سووی  
 بیاید گسست از جهان بی  
 سرا و کرده شود کینه خواه  
 که راند سوی جنگا و با  
 بدرد دل کیش سو فر  
 بر آواز نجیبه بازی شود  
 وز او بتدان نامه شویا  
 بودی خرا و اسکار و ستان  
 بر تخت پیروزه بنش  
 بفرجام روزی سپید تم  
 زافرو نام و زرادش  
 ز کردار تو چند باشم زان  
 بزردیک شاپور نشاندند  
 پرانگنده از لشکر شویا  
 گزیده سواران چشمن در  
 سخن رفت هر کوزه و شویا  
 فراوان بنالید پیش همان  
 که رفتم ز زلمستان سپاه  
 ترا بگردن بر خاشن  
 بزدان بر تخت سو کند  
 سخنانی با سو دمنده حرا  
 قباد از که شسته کجای  
 سار و بجز او در همچون  
 ز دهقان و از در ستان  
 بنواخت نیک گشت این  
 زن و مرد و کوه که همه  
 همی هر کسی که دساز نبرد  
 بزود نام قباد اندکی  
 برانده شده به بلاجوی بود  
 بشاهی بر او افرین خواندند  
 که از نام او بد پادشاه کام  
 نشودی سید با جانان  
 پراشوب کرد اختر و پیکان  
 رد از این کار در شویا  
 که هرگز دغای تر شگفت  
 که اندیشه از تو نخواهم

چو اکای آه بفرخ قباد  
 هر انکس که بدراز دار قباد  
 همه پارسین بنده و دشمن  
 خود شمنی کرده باشد کج  
 به و گفت فرزانه زندگانی  
 شنید این سخن شاه و نبرد  
 هم اندر زمان بر نشاندند  
 بیاید شاپور رازی سرد  
 چو شنید فرمان پادشاه  
 به و گفت از این نوح ای پادشاه  
 با ایران برادر بدی که خط  
 بجوش که از تاج شاهنشاهی  
 چو نام بر اینگونه نشاندند  
 بگشتان تنها که با گشت  
 خود و نام داران بر خاشوی  
 رسید پس یک به کیزان  
 چو بر خواندن نامه راه پهلوان  
 به انسان که بر خواندی نبرد  
 بروی را بنامیدم او را  
 نخواهم زمان از تو با چرخ  
 که دستم جنبه نبرد سنج  
 ز فرمان او هیچگونه مکرم  
 بعزمو دکا و از بر تنان  
 چو بگفته که شت هرگز  
 که او اندر ایران با شد  
 بفرمود پس تاش جانگین

ز شیراز و ز کار بیدار بودم  
 بر او این سخنها هیگر دیدم  
 بزکان پرستنده او شد  
 از او دیده با بدیسی دردم  
 که او شویا می شود با نرد  
 بهر ششست از دل چو  
 زری سوی درگاه خواندند  
 سوار سرفراز پیش رو  
 سوی طبعون نیز لشکر  
 بیوه و ناله جهان شده  
 باستی ز بید و کرسووی  
 را بره و بخت و کج تی  
 چو سن با شوم و لشکر جگویی  
 نوشت و به سپید بیعت  
 سوی شیراز نهادند  
 فرود آمدند آن دو در کفر  
 بر پرود شدند و تیره رفت  
 تو دانی شنشاه خود کار  
 نادم که ای بر دیش گزید  
 که باشد رانده تو سو  
 بگفت قباد اندام  
 چو پیرایه دان بند بر پای  
 بزردیک تا چو شنیدن  
 همی رانده با مو باند سو فر  
 ز شاهی بیاید ترا شست  
 بر او بردل و دود کسین

هیکت هر کس که خراج شاه  
 که از شد یادی بنامی  
 ز گفتار به شد دل کی قباد  
 کند هر کسی با در کار اوی  
 ترانند کاند و سلاست  
 هم آنکه جهان دیده در کج  
 دو اسبه فرستاده  
 چو بر خواندن نامه کیتباد  
 چو آورد لشکر نیز یک ش  
 همه سو فر است بر زری  
 به و گفت شاپور کانی  
 نوی باز خواه و منم با گنا  
 نامم که بر هم زخم بر چشم  
 چو بر نامه بر هر بناد شاه  
 چو گاه شد ز سخن سو فر  
 چو بنشست شاپور با سو فر  
 چو ان نامه بر خواند شاور  
 چنین داد پاسخ به و پهلوان  
 مراد ستیا و زردیک ش  
 زیزوان و ز لشکر ششم  
 که سرد هم با سر خوشوا  
 چو بشید شاپور پارسین  
 بشیر از فرمود تا هر چه بود  
 چنین گفت پس شاپور  
 بدانش شاه جهان گشته  
 چو اکای آمد با ایرانیان  
 بنفرین ز بانهای ایران  
 همی گفت هر کس که خراج قباد  
 بر خند کسیرایان شاه  
 که کسر برادر بد سو فر  
 یکی پور بد سو فر از گزین  
 که ان هر جان کینه سو فر  
 جهان از زمانه اندک  
 ز دل پاک بردارم از تو  
 ترا من بسان کی بنده  
 از افراینی بافت جان  
 بخوانیشتان و کسانم راز

نذر از ایران ز کج و سپاه  
 چو کردی ای شهر بار بند  
 ز رخس جل بر کمره پانچ یاد  
 نهانی ندانند بازار اوی  
 که ساینه بر جرج کرده  
 بفرمود تا بر نشین چو  
 چو باو خزانی بفرمان کی  
 بجنید شاپور هر ک شاد  
 هم اندر زان بر کشاید  
 همی نام بیستم ز شایستی  
 دولت را زان کار کج  
 نخواهم که خوانی مرا نیز شاه  
 بگویم سخن پیش او بچشم  
 بیار و شاپور بشکر بره  
 هم آنکه بیار و لشکر ج  
 فراوان دند ز بد و نکلی  
 که اکنون سخن را بنام  
 که و اند مرا شیر بار جان  
 همان زرد کردی ایران  
 که من چند پالوده ام خون  
 بردی سخت اندر م ک  
 بزردای روین و خود  
 ز مردان و از کج و ک  
 که یارند با او بر طبع  
 سر سخت بد خواه بر کشته  
 که ان سلیمان را سر مد  
 بیالو دو بر خواست را  
 اگر سو فر اند با ایران  
 ز بد کوی پروردم فر  
 قبادش می پروریدی  
 خردمند و پاکیزه با نون  
 بخواد بد ز جهان ک  
 بزهر بر آفرین بر کوفت  
 کنم چشم و دشمن به پارتو  
 پیش تو اندر بر ستند  
 ز گفتار آن پر خرد گشت  
 اگر مان این مردم آید

بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش  
 بدست زر و سپه سو فرای و بر تخت  
 نشاندن جاماسب برادر قباد را

گر قنده و برنده نون گنا  
 آهین بستند پای قباد  
 سپردند بسته به و شاه  
 پرشش همی کرد پیش قباد  
 که اید و کج با هم روانی  
 پدر زگر و داغچ است  
 چو زهر هر کفت این فرستند  
 کشاد است بر خنج و کنا

ز جاماسب چند چندی  
 ز فر و زرادش خود تباد  
 بدانگونه بد راه و بد خواه  
 وزان به گره ایچ بر شاه  
 ترا نام از هر بدی شنید  
 زرکش سپر کرم تیار خورد  
 دل شکر از غمی بر مید  
 جز این شکر و آوار من

اگر شد بر داری از پامی  
 آفتاب و آن پنج تن بر  
 بر اینگونه گشت این صفت  
 یکی در ختری و شش هفت  
 بر روز و دامن به هفت  
 که نامه دهقان بر هفت  
 استدی و ناکسان گشت  
 بدود و گفت این گشت  
 گفت آنچه کردند بر این گشت  
 اگر باز بستی تو گنج و کلاه  
 چو خانی تو گشت بر سپاه  
 بز قبایلیان سوی جوارش  
 همه خورده بر دند ز قواد  
 چو شنبه در خانه شد شاگرد  
 به همچین گشت کار حسن  
 بیاد و لشکر سوی گشت  
 ز روم و زمین لشکر گشت  
 بیاریم جاباست سپاه  
 که از تول مردان گشت  
 گناه بزرگان بخشد شاه  
 به کاران پادشاهی خویش  
 بفرمیدگان و او فرزند  
 میگردانان بوم و فرزند  
 بدین بنگیند جانی گمان  
 گشاده هر جایی بودی  
 که نامه مردی دانش خرد  
 ز روی پورف شد نایب  
 دو ان خود باید بر شهر  
 به وقت کاخ گشت که  
 چنین او پاش و رایش  
 بد نشان چنین گشت که  
 چو مزدک زد و زن کوار  
 گزاید و که دستوار  
 خورشید ز کمر زده نام  
 چنین او پاش که گشت  
 شویده و همه بر زو  
 چو انبار شهری چو آن قبا

خاندان که بر خردی زنگ  
 همه از پاش ایشان بر  
 با جوار هفت تا از آن کرد  
 ز مشک سپه بر پیش بگلا  
 که رجعت من کرد و ناهنگ  
 که انداخته ز غریب از صفت  
 بد انسان که دیدی سندی  
 بود روزگین ریشم شمشیر  
 بدی ریشم چنگ گشت  
 چنانی مرا باشد و گنج و کلاه  
 چنانی چه باشد که دارم گلا  
 سهر جهان زور آوار شد  
 که فرزند پیر شاه فرزند  
 بهانگاه کس اش کردند نام  
 که به سپه بدین گشت  
 دل زور و ایرانیان گشت  
 بر زنده از نیر بسیار گشت  
 که ما در همت گشت ز رادار  
 شوخی دل و دید هاشم  
 ز خون بختن کرد و نیر  
 بزور سپه و در شمشیر  
 چنان تازه شاخ بر زمین  
 از آن رخ است ز نهار و  
 پر کند بسیار و در  
 زمین شد همه جاسی از  
 قباد و لادار بود و کوش  
 با بران کسی بر ف با  
 چنین گشت که شاه پیر  
 همی از پیش جان نخواهد  
 که تو نیست از در یک  
 سخن کرد و هم از هر  
 زرد که سوی شاه ایران  
 بگویم سخن بود و همون  
 به چو کی جان شیرین  
 که خو نیست تا کرده  
 با که گزید ز بر سپه  
 بیکانه گندم خود و شاه

چو شنبه زور ما گزید  
 اگر سخن قباد بر روی  
 رسیدن پویان بر ما بود  
 جاسوی چون وی خرد  
 شد تیر و از پیش هفت  
 اگر است شایسته فرمان  
 قباد آن پیر و پیش خرد  
 بدان که کی بخند از هر  
 بد وقت شاه زنده خوش  
 مرا باشد زور فرمان  
 چو کردند عهد آن که در  
 باز گشتن قباد از قبایل ایران و اکامی باقرن از ایران  
 پس سرش و شیره آن باز بر تخت نشستش  
 ز دهقان برسد آن گشت  
 ز کفار و شاد تر شد قباد  
 با بران همه سالورده  
 یکی گفت از آن جمله که  
 گویان ز تاراج و خور  
 گویان کام و آن گشت  
 بخشد جامه است بر چنین  
 در گشت آن شاهی آرا  
 همه کار ایران تو را  
 یکی هند ما و در کافین  
 وز او تار تارین کشار  
 داستان قباد با مزدک و پدید رفتن قباد و دین او را  
 بزور شمشیر و شورش  
 و ما چنان بر در کعبه  
 گیتی سخن پرسم از تو  
 یکی دیگر بر او بود و زهر  
 سخن گزیده باید گشت  
 بهاشد با داد گاه  
 چنین گفت که شاه سوز  
 بد و گندم که می گشت  
 سگات آنکس که نام  
 چو شنبه مزدک زمین  
 بشاراج داد آنکه بود  
 چو دیدند فرستند کار

سبک نمدار بر قش  
 بد در یکی نام سردار  
 ز مغزوان شد خرد نایب  
 که در خرد و خرب ز صفت  
 بر این زبان که او در  
 بز نومی گندم آتش بر  
 همی بود و ششم سیار  
 هفتابر از روزت ادب  
 گندمی این عهد و پیمان  
 در کج بخشا و دوسار  
 که ای بخت از که داری  
 هم آنکه تاج کنی بخت  
 نشسته مانا مور خردان  
 سر فرزند کرد آن جنگ  
 بیکو که ایم از او سخن  
 که شاه جهان جهان  
 بزرگان بر او خواندند  
 جهان گشت پرده و  
 بگردون کلاه همی بر  
 بیاموختان زنده و نهاده  
 بگرد و بر آورد بهارسان  
 گمان آن لاج و کجور گشت  
 همی هر کس از آن گشت  
 گزاید و که پیش روی  
 که بده نباید ز ترماک  
 بهر گاه چون چنین آرد  
 نام شمار اسوی و اور  
 سخگوی و بید روزی  
 که گفتار باشد را سودند  
 مر این بسته را خود بگدا  
 خزان باید ز پیش قبا  
 بدان یکایک بیاند  
 بنزدیک بیدر شاه جهان

شب تر با شتر بیرون  
 سوی شهر میال کردند  
 بدان خان دهقان فرود آمد  
 ها که باید بر چه گشت  
 یکی پاک انباش آرم همی  
 بیاد خرد منند ز قبا  
 ابا و یک بختی بود پس  
 بر شاه و بیایان شد قبا  
 به چنان سیارم از این گشت  
 ز بر دست ز گفت خرد  
 بد و او شمشیر ز چل  
 چو زد یکی خان دهقان  
 پس از او گشت او در  
 بد و گفت که از او  
 عماری بسجید و آمد  
 که ای کار کرد و با بر  
 بیاید خرامید سوی قباد  
 بر فتنه بکسر گشت  
 بیار و هم پیش اندر  
 بیاد بخت کی بر گشت  
 بد نیکنه تا گشت کسری  
 وزان پس باورد لشکر  
 نهادند از فرزندان  
 ارش خوانند از سار قبا  
 بیاد یکی مرد مزدک بنام  
 ز خکی خورشید تکشده  
 پیشان چنین گفت مزدک  
 قباد در سینه کشتن کوی  
 شری چنین بود کوی  
 چو شنبه برخواست از پیش  
 بر فتنه و بشکیر ما زنده  
 سخن گفتند و با سخن  
 چنین گشت کاسی نامور  
 چه باشد که بد کرد شاه  
 بد گاه و شده گشت  
 دو دند هر کس که  
 که تاراج کردند شاه

ز دید دشمن با بون  
 از آن گشته کان خسته  
 بودند بجباره دم بر  
 که با تو سخن آرم  
 که گروی با هوز بر که  
 که انبیا بر شاه فرزند  
 که از بختش ز دست کس  
 که شمشیر بر او کرد  
 از آن هر کی بر برن اف  
 که از آن بوم همه که  
 همه نامان و کرد و سوا  
 همه کوی مردم که کند  
 که از ماه سه است  
 که از تخم خاک شاهی  
 شسته بد و انداخت  
 میان و شاه و دو  
 که کان سخنان گزید  
 گشته کاشا خسته  
 بر فتنه بر خاک و تیره  
 در گشت حلا سب  
 یکی کودکی شد لیر  
 شدن بوم و از چو  
 بزرگی و نور و ز  
 که تازی کنون  
 سخگوی با دانش  
 میان کسان میان  
 نماید شمار با  
 بر ناز کن در جهان  
 که ترناک دار و در  
 بیاد مزدک فریاد  
 شوده ال و پر که  
 بیاسخ و بسته  
 کسی که بند  
 که انیر و انا  
 که جانی که گندم  
 تاراج کند  
 بزرگ همی باز کرد



قباهان ننگر پیش خواجه  
 شاهان گفتند زمار و نهر  
 خوانند خوش از فرود  
 شکوه گرسنه بند مردم  
 ز چینی گفته پیغمبران  
 هیچکس هر که تو انگر بود  
 زن و خانه و چرخ زمین  
 اگر بر روی اگر گوید  
 در شاه و بنیاد بر دست  
 تو انگر همی سزنیکی بچاشت  
 چند گفت کردین بستان  
 ز مردک شنیدین بخت  
 نبرمود تا تحت بیرون  
 چنین دان که کسری بدن  
 کجا رشک خست کین  
 زن و خاسته نماند بر  
 چون گفته شد دست  
 چنین گفت مردک که او را  
 چو پید شود کشتی و کاسی  
 بر این بر نهاده کشند  
 بی صبر مر از فارس  
 چو شنید کسری نزد قبا  
 پذیرم من آن کین و را  
 که یه فدا که گوید همی  
 که اگر وز هر چه دست  
 همی از فرزند شاه جان  
 چنین گفت مو پیش کرد  
 چو مردم بر بود در جان  
 کسی که مرد جانی چرخ  
 ز دین آرد آن سخن  
 که انما کسری و با کشت  
 از آن من جانم بر نرسد  
 که با این سران هر چه  
 بگشتندشان هم بسان  
 در خان می گمان کن  
 یکی دافسر بود کسری  
 بزرگان شد زمین

ز تاراج چندی تهمبار  
 و تراکش که تریاک دارد  
 که کارش خور و توان گفت  
 که انبار آسوده جانش  
 همان داد که بر بدن  
 تبه دست او برابر بود  
 تبه دست کس با تو اگر کشت  
 همی کشت در دیش او  
 نه انت لشکر بود  
 پس می بر دیش چینی که  
 هم از با کدل زیر دستان  
 بسلا رفت بر دنا مار  
 از ایوان شاهی سها  
 ز دین هر کشتن زلی  
 به چشم که کرده بر  
 چو دین بی انخواهی  
 بد و مانده به شاه  
 نمائی مدد و نبرد  
 در نشان شود  
 بایران شد شاه  
 بیاید به کار  
 بیاید زردک همی  
 ز جان بر کیم کین  
 به پاک بردان  
 فرامین بنده  
 سخکوی موبدان  
 بزدک که ای مرد  
 بناشد که گمان  
 که شد کارگر  
 تو دیوانی داری  
 دل بر دیدین  
 سپهر کشان  
 و ازین پس  
 ز بر پای  
 ناز کار  
 فرودشت از  
 زن زاده

چنین داد پانچ که  
 بدن بنده پانچ  
 چو شد که زمان  
 ز گفتار او  
 ز گفتار مردک  
 بناید که باشد  
 من این را  
 ازین بندی  
 بر او شد  
 سرباز زردن  
 مردک کشتن  
 چنین گفت  
 بدشت از  
 یکی است  
 تو که چهره  
 بدین دو  
 از او ما  
 به کار کسری  
 بد و گفت  
 فرستاد کسری  
 نشند دانش  
 که اکنون  
 چو راه فرید  
 تو سوار شوز  
 و زانجا  
 برابر با  
 یکی من  
 که باشد  
 جهان این  
 همه مرد  
 بر او از  
 بزرگ کسری  
 شد زردک  
 نگویند  
 همه بر  
 زلفین

زرد بختار تو شد  
 ز تریاک دار  
 بسیری تو  
 بشد تیر  
 سخا زاده  
 تو انگر  
 شود و ز  
 فرمانده  
 هر کمانش  
 سرباز زردن  
 مردک کشتن  
 که انما  
 بر قند شادان  
 که سرباز  
 بد بدت  
 که با خشم  
 بندی زردک  
 که از دین  
 یعنی هم  
 که دانسته  
 سخن گفت  
 که دین  
 غریب و  
 بنده و  
 بگشتند  
 زانجا  
 سخکوی  
 نمادین  
 چگونه  
 بناید که  
 همه کار  
 که فردک  
 ابا هر  
 که دیوار  
 بهرگاه  
 که بنید  
 سر و  
 زلفین

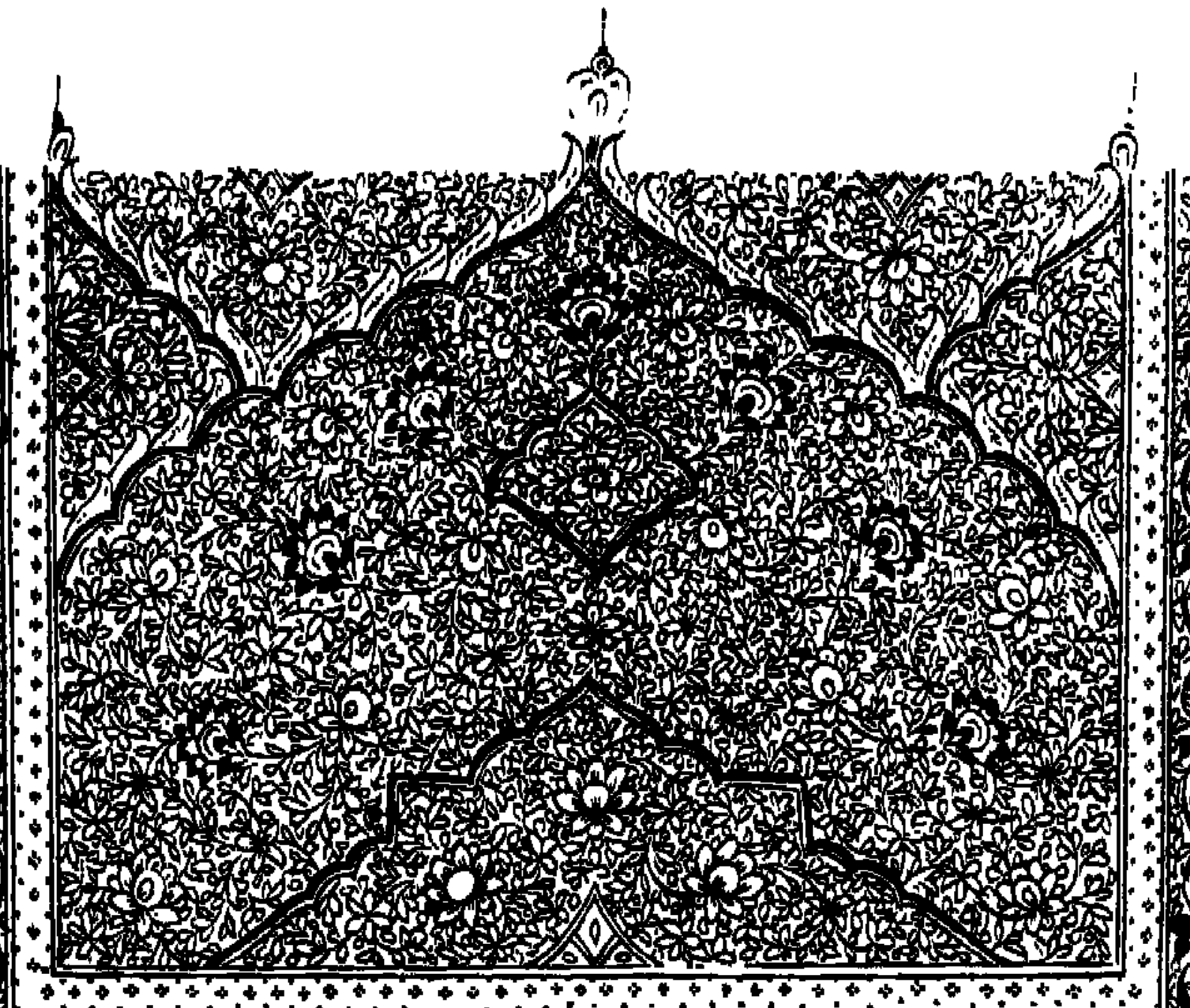
سخن هر چه  
 که کردار  
 اگر داد  
 بر او سخن  
 جهان دست  
 بر کس او  
 چو شنید  
 بگرد جهان  
 چنان هر  
 فراوان  
 انما کج  
 چنین گفت  
 به چنان  
 از این  
 همی و  
 زردک  
 بد و گفت  
 در گفت  
 کس آه  
 کسری  
 که یه  
 سخن گفت  
 من ده  
 چو شک  
 دلاری  
 چو دانه  
 که باشد  
 همه که  
 چو شنید  
 همی آرد  
 به نراه  
 همه که  
 به نخی  
 هم انگر  
 و زن  
 بد و دیش

بگفت سبزه  
 نیاید از  
 در انبار  
 دل و جان  
 بسی کس  
 فزونی  
 زیزان  
 ز کتی  
 نیارست  
 ز خانه  
 فرود و  
 بهامون  
 که ای  
 که دانا  
 که دین  
 بیاید  
 که از دین  
 بگویم  
 ششم  
 که آید  
 خردمند  
 شود دین  
 بناید  
 مساوی  
 زمین  
 بیاید  
 به سخن  
 چو مردم  
 همه کس  
 بر اشفت  
 مساوی  
 نغز  
 بر این  
 تر او  
 بر او  
 تو که  
 بر اشفت

<p>ز کسری پنهان شاد شد یکی نام زبوشش خوش باشد همی بیکان هر چه هر کس که بسیند خطا بدین هر شب بر موبد بشاد شد سالیان قباد ز گرد آوریدن که یابد نمادند بر تخت ز شاهرا چو موبد پروخت از کوش بسر شد کنون نام کعباد چنین گفت رسنده بر چنین نشست کشم زبندی ز سره دلارای خیر بسید برادر خوشاب مستی گرفت</p>	<p>که شمش همه کو هر آورد بدان خدا شایسته و در چو بر آسگار پاد نرفت بجویند دانا کسیر باد چو بر زردستان چو بر بند روز پیری هم از کوش که میرفت باید بدستی ببستند تا جاودان نماد آن کی نامه در نگاه ز کسری بر موبدین نام که شادان چو هم کاشم بر موبد با او مساز بیج سمن برک را ز کسیر کمان سر آواز پستی گرفت به انکه که مردم شود شیر</p>	<p>وزان پس همه رای باور سپهری شدن روزگار قباد واند ز گردن در ماره نو سپرد بکسری سپردم منراوار ز گفتار او بسج میرکنید بگیتی در از بزرگ خوش گویند شش را بدیابا بستند از آن پس پید چو قباد با بران بزرگان با موبد الا ای دلارای سره بند ز پیری بر انگل کرد بیج دم از دها داد و چنگ کل از غواز کندی زعفران خوشان شد این کسان شتاب آورد مکن خورشید سر انجام جوی از همه کار خوش</p>	<p>سخن هر چه گفتی بد شد پس از مگر او بود بخت از و شاد و با شید و گنبد که فرجام کاشین است کل و مشک کا فوروی بگیتی که ز کرد گفتی چو باد بجو آید و نامور خوردان چو بودت که کشی خنجر برین ز داد از جانش بر نخاک کسی را که آرد ز بر پس از عفران ز نهان همگر دارستی و بیج چل و پشت همه ز شوق به ستادش مکن دست برین</p>	<p>ز شاهش حق میان کند شکی نخست آفرین کرد بر او کرد سر ما و شاهش با کس نید که یزدان ازین پو خوشد ما بران نام بر هر زین نهاد بر و جهان پوری تا یابد یکی دفتر کردند شاهنشی چو باشی تو امین ازین حج بدان کجمن نامه بر خواندند بدن شادمانی وان فرود مر کاش هرگز نه پرورد هم آواز به دست همه کرد شود بستی بتدی نو دل شاد و خرقم بر از گشت تو بر بخت قتی تانی جان</p>	<p>سخن و بزرگ اندر آمد بدل که او دادین و خوردین نشد خواه هر کس کش او بید دل به کاش هر از دو و بر موبد نام بر زین نهاد شدن بیج و آسانی بود یکی تخت زین و نام که فرجام تمامت گزید و بعد داشت و بشادند چرا شد دل و شکت بر چو پرده بودی شایزه بیکدست برک بیکدست از و خوار کرد و تن از چنین روزها ما جوار گشت</p>
---	--	---	--	--	--

بمعون الله تعالی تمام شد جلد سیوم شاهنامه فردوسی  
جلد از حسب الفرائض قبله معظمه سرور مکرّم عالی  
سخت و سعادت نشان عمده الا عظم والا عیان حیات  
اخلاق حمیده و صفات پسندیده یکا زنده خاست  
بی نیازی اما محمد صادق شیرازی دام جلاله  
و تکریر پذیرفت بد لاقول الا حقیر فاین جمله  
شیرازی بی مسلح شد محرم محرم  
من شهویر حسین  
و یامین بعد الا  
من شهویر حسین





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن نوشیروان و اندر کردن لشکر و ان

پوکسری شاه بختیاری  
شاهی بر او خوانند تا این

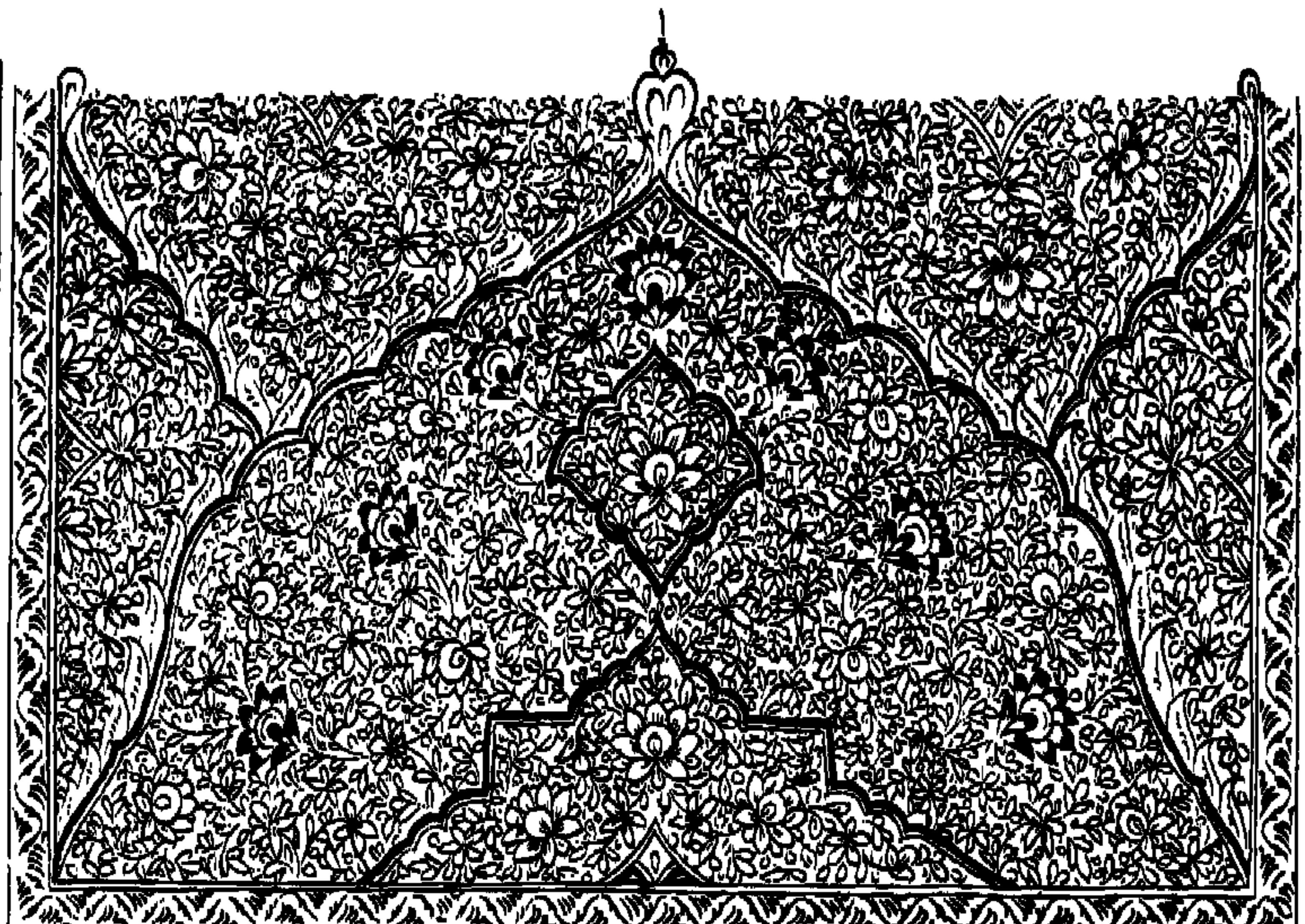
بسر رخصت او آن افروزی  
بفرمان او شد زمان ویرانی

جهان آن شد سرگشته  
و را نام کردند نوشیروان

ابا کرک میش بخوردی  
که مهرش جان بود و دهرش







در کسری نشت از کاه و بی خردندی و شاه نو

بختند کایشاه جاوید باد  
 بزرگان کنی شد بگن  
 چنین گفت که در کار پسر  
 در دست فرود دست  
 تخت می بر هر کس که در  
 ز راه هر چه رسید با پنج  
 اگر باد شارب و پشه و او  
 گلستان که امر در باشد  
 پس ندکی با دکن روزگار  
 چه چهره شود بر دل مرد  
 و که مردی بجا سار و  
 بجاری که تو میستی کنی  
 سخن گفتن که ز جاکست  
 خردمند از خوردن بی نشانی  
 و اگر گشتی آرد بداند  
 بدینده سر تا سر اگر  
 و لیکن ز دستور ما شنید  
 با شرم ز دستور همه شنید  
 چه روزی بر ایشان آید  
 هر کس که باشد از ایران

فروش بزرگتر بر خدای  
 چو نشت سالار باران  
 دل پاره آفرین دو مهر  
 فرمان او تا به از چهره  
 کند در جهان باشد نشت  
 پیایخ همه زنی ستر  
 کند بیکان هر کس ز در  
 تو فردا چنی کل نشاید  
 چنانم با مرک چون باد  
 یکی در دندی بودی  
 نمادش نزد کسی آید  
 بدید که تندی و سستی کنی  
 به چارگان بر ساد است  
 زونی بر این در و نشت  
 که بکش بود خوردن  
 همه سال با نخت همه  
 به و نیک از و ساید  
 که بر من پوشید چنین  
 که کرد ما بد نام و  
 به بند و برین را که برسان

ز بس جوانی داد او این  
 سر ما دران زبان کشید  
 که اوست نیک به نام  
 ز رای و ز پیمان او کند  
 هر کس که آید شد کند  
 از اندیشه دل کس گایست  
 از امر و کاری بفرودمان  
 بداند که کبابی تن زورمند  
 بداند که در کار سستی کنی  
 و که بر خرد چهره کرده  
 بگشتی ترا راه مارکت  
 اگر خفت کرد دران باد  
 چه بر خرد ز شاه نشت  
 اگر شاه ما داد و نشت  
 هر کس که هست اندین سخن  
 که ما جسدان بی نام  
 هر آنکس که آید بدین بار  
 بدگاه بر کار و انان تن  
 همه مردمی بد و سستی  
 بایند ما کج و گفتار زرم

وزان نامور و سستی  
 ز دادار نیکی و پیش کرد  
 در و ستمندم و ز شاد  
 نفس جز بفرمان و شیم  
 بفرجام به با تن خود کند  
 به حق تکی اندر بر اینست  
 چه دانی که فردا چه کرد  
 ز باری اندیش و در  
 همه زانی اندر سستی کنی  
 نخواهد بود ای که  
 نسوی دستی را که  
 بگردد نخت سهری فرخ  
 ز دشمن و دامن و نشت  
 جهان بر زونی و سستی  
 شنیدن بر آرد و آرد  
 بد و خرد راه بگرد  
 بیایست کاری بگاه  
 ز لشکر نبرده سوالان  
 نباید بداند زون کجا  
 چه باشد پشتمند زاری





چو بید و کبر کسی زید است  
که او است بر یاد شاپا و شاد  
مکان و زمان فرید و سپهر  
هر ندرستی بفرمان او  
سایتس همه بر فرمان  
سنتها و اندک کارها  
نخستین خراسان از یاد کرد  
وراد بهره به آورادگان  
چهارم واقعه بود مردم  
ز شاهان بر کس که بدست  
زده یک بران مگر کند  
شدند آنجن بگردان و در  
کسی را کجا تخریبی  
گرفتند با او شمشیر  
وزین خوردنهای خرد  
کسی برسی بر خردی  
گرفت و خرج آنچه بدید  
س دیگر که نزدیک بود  
هم رویستی بر زاد و کرد  
نخستین سزای بود  
سوی کار و اران از  
نرمند و بنیاد از شایگان  
راد و فرمود و خود در  
پنی مو برستی و گوشت  
بخشی دل من بر زاد و  
بناید که بر زاد و هر  
بخشکی سناک و کشتی  
بر اینگونه وقت آن  
چون نامه زنده در  
جوان مست باد فرود  
بجالی که باشد زمان  
خواهد باز از یاد  
بناید که این بوم و  
که بران بود و در  
بندگان که شایان  
را کج دست و دهان  
پسند که مردم فرود

نباشد خردمند و از پر  
بماند و فرود و فرات  
بیار است جانان  
همه نیکویی ز برهان  
پریش همه ز جهان  
سخنهای کسی بر سر  
دل طرز این شاد کرد  
که بخش نهاد از دگان  
چنین پادشاهی و آباد  
اگر که بدش با کرمش  
بگوشد که کس خور کند  
بر کان و بیدر دل  
بنگاه روزش بودی  
بخرهستان برهنه  
مردی میداند روزگش  
بسالی بسیره بودند  
بسه روز نامه بود  
گرفت و سر ما را بشود  
بر جای ویرانی آباد  
شهنشاه کسری زوان  
پرستند و سافست  
که در روزگار گیتی  
زهر برتری و در  
که مانده کایم و  
کشادون به کار  
و کرمین بجاری  
بر خنده روز و  
پسرتاج یا بدی  
که فرخنده با دور  
باید چو تخم به  
و گرفت خورشید  
که ابر ببارش  
که در سایه شاه ایران  
نباشد بر او سایه  
از اینکار بر دیکه  
مخوامم بدینا کردن  
بناید بر این بار که

مکافات یا بدین هر که  
فرود نه تیغ و خورشید  
کنند ز تاجت تحت  
ز خاشاک ناهت  
چو بوشروان این  
بخش کردن نو شروان پادشاهی خود را  
بچهار بهره زوشتن نگار داران در باره دگستری  
در آریست در آرد  
از اینمزه هر که در  
بخشند بهره ز کت  
زمانه ندانم بران  
همه پادشاهان شدند  
زنج شهنشاه بر  
زینون و انکور و  
کسی کس در مود و  
که زنده بودی بوان  
یکی که بر دست  
بفرمان او بود کاری  
بخشند در دشت خور  
بر و مناسبت از  
بنازه از ما شمار  
بدانکه هست و زمان  
بیزدن سی شاه و  
نفرمود ما از بر  
کنون وی گیتی  
شبان که اندیش  
ز بازار کان بر  
بخر داد و خوبی  
کسی که بر این  
همین بسم این  
و گرفت و با  
ز تخم زانکه  
که بنخواه بر کج  
کسی را که باشد  
به و نیک کاره  
شاه جهان ز  
کسی را بود از این

بناید غم نا جو اندر خورد  
نمانده مار سوس و ادرا  
ترار برستش بود  
هوالتش آب و خاک  
جانی از او مانده  
بمورد اما حروم  
نیازش بر رخ خویش  
ز نشت گشتش از  
بر ریاس این  
زمین چشید و  
زشتن زمین  
که در هر کان  
بنوی غم و در  
ازین زبیری  
نکسان آن  
ز بار و خراج  
باشو آرد همی  
که تاج بزرگی  
بهر ما را  
بتر دیکه  
کسی جسته  
که دو آورده  
ز غاه بر و  
همی که سفندی  
درم دارد و  
یشی بود با  
ببید و بر  
که دید این  
بدان کشته  
بخشد کارند  
که چون  
اگر کرد  
جانش  
نخستین  
که با داد و

شادول بفرمان زوان  
چهارم در دوران  
شمار اول از  
بستی زوان  
هر یک  
چهارم  
اگر بهره  
سوم  
بخشد  
سک  
کسری  
گرتی  
بناگشته  
زده  
که زنده  
و بر  
اگر  
پر کند  
یکی  
از و  
نخستین  
کسی  
زرف  
اگر  
بشای  
بناید  
بناید  
نماید  
بیزدان  
هر چهار  
همان  
زینی  
ز کج  
کمز زنده  
زرو  
گرامی  
چو

بدرید و ز ما در  
از اندیشه هر کسی  
دل و چشم دشمن  
روان تر ششانی  
بر او فرسی  
وراد مانده کرد  
همه در بر کان  
ز خاور و ز بود  
جانی بر او  
قباده و ده  
بخشد بر جای  
گراید و که  
پر کند شد  
بنودی بزای  
بسالی از  
بنودی بوان  
هر کار دانی  
که نانک و  
سندیت  
که بزوان  
جهان  
نخستین  
خوردند  
بنودی  
ز خنده  
ز دهقان  
بر ایشان  
درخت  
که بر م  
بخواهد  
ز خشکی  
برود و  
که راست  
اگر سر  
از افرونی  
که چو  
بدون

<p>پدید آمدن کشتی کهن در رود          بدین باره کاشی مندی بود          که گوشت درویشان کشید          نمانی بد و داد او را و          اگر در کار باشی ای شهبان          ز شاهان که با تخت فیه          ز دور سپهر بر روی          بد و داد دیوان عرض          ز دیوان مالک بر آمد          زره و دار بکرزه کا          ز دیوان با سبزه کوه          همه با سلج و گان دکن          چنین گفت کار و زانو          بیاید بدین باره که گذرد          شنشاه کسری خندان          فروخته از ترک رومی          بر تخت اسب بیفشار          بدو گفت شایانوشه          خازن یکی از سپه          سلاری هزار و بی          فراوان بنجه بدو          همه در دستش بود          تن خویش را گرمانا          چنین داد با سخ          بود چنین گفت          چاره نخواستی ای          بدل گفتم آرم ز هر          همی زنده مبادل خویش          که هر کس که در پهن          بگرد ز بشیر و تیر          کنون لاجرم روی          چله زودی در مرد          پدید آمدن توده          جهانی بدید بنیاد          که داننده ایست          بر کس که آید روز          خواب و بیداری</p>	<p>از آن پس بگردید با فر          بر موبدان از جمعی بود          ز هر مش بود بیکان          بدان رسد نزد کاش          بکس کالی کی یا کار          بکج و لشکر تو اگر          تخت و بدیم و فر          بفرمود تا پیش در کا          نهادند کسری با و          کسی که درم خواهد          بفرمودشان از کشتن          بدیوان مالک شود          همه باز گردید بر          بدیوان که عرض          ز دیوان مالک شد          زده بر زره و فراوان          بگردن بر آورده          روز از این جنگ          چنان که خردمندی          نبود کسی را که          که دولت چون بود          در شش کسری در          دل راستی را همی          که چون تو بنیاد          که با داد ما بگرد          بیاید چیده و بیاید          بخوانم هر کس که          چنانچه پیش خرد          همی کسری سپهر          بدانند که شد          بیارستم تا که          رفتی جانجوی          چو زلف شب تیره          هر کس که بد          هم او دست          ز کفایت          از این باره که</p>	<p>بیدار گردید در هر          نزد یک بزوان          ملکی باز شرباری          نزد یک بزوان          که حاوی هر کس          عرصت کسری          از بابک          بیار است جای          که ای طردان          بیاید بدیوان          بر این نیز کسری          بر فتنه مانده          بر زنده دیگر          هر کس که هست          بنجد بد و حمان          کی گزاه کا و          خازن چوب          بیار است روی          و کباره کسری          در حق فرو          چو بر خاست          در شش نباشد          بدان هیچ تو          چو دست و          بکسی نباید          بر اندیشه بود          کج و سپاه          سوی پهلوان          میدان فرستد          جوان لی          مراسم لشکر          بدیوان و</p>	<p>پلنگ و جغایب          بیاید سیاداش          که شرم دارد          بنامه بدین          بد شاه کا          عرصت کسری          از بابک          سرش بر تازی          یکا یک با          باشد زک سوار          چو خورشید مانده          همی کرد شکر          که ای طردان          بفرود زکی          درفش بزرگ          زده بر کمر          سلج و سوری          بدایکونه          چو در است          بدیوان خرد          بیاید بر نامور          انوشه کسی          دلم سوی          در یوان          بماند جز          سخن با همه          بس بر یازان          هان زدیول          بگوید نزد          اگر چه فرز          فروست و          به انجری</p>	<p>هر کس که او را          که مالی نیاز          کشاده است          ز بزوان          خردمند و          بند داد که          در امودی          بکسری و          خراسان کسری          چو مالک          خروشی          که کرد مالک          بسا و اک          بدیوان مالک          بازار دکان          نکر کرد مالک          دسیری          نکر کرد مالک          که اسب          بدو گفت          بدو گفت          که در صف          بکام تو          چرا با          که با تاج          اگر بد          نوشتم          نباید که          عرض شد          شهادت          چو خورشید          نشست از          با و از          با شید          بچوگان          بد آن</p>	<p>ببازد جان          که در و          چو کوب          که از داد          که وار و          که جا و          بشوار و          نشسته          بسر نهاده          درفش و          که ای کز          چو میزند          این ترک          سخن با          نماده          میانه          شنشاه          سر در          بهمان          سوار جهان          که امر          تو هرگز          چگونه          دولت شاد          روان          همه که          ازین          بر نامه          نه خنک          درم بر          همی از          در مانع          دل شاد          که خراب          کشاده          بر ما          که بوج</p>	
<p>اندروز نوشه روان          و پذیرفتن پادشاهان          فرمان اورا</p>		<p>در آستانه با شیم          خعبه کین ز ما</p>	<p>و در آستانه با شیم          خعبه کین ز ما</p>	<p>و در آستانه با شیم          خعبه کین ز ما</p>	<p>و در آستانه با شیم          خعبه کین ز ما</p>	<p>و در آستانه با شیم          خعبه کین ز ما</p>



سواد کار و کاروان  
 ز بار و خراج کماکان  
 که نوشیرون با دیو قتی  
 بکسی نماند کسی را درم  
 پس گاهی آمد بروم و بنام  
 همه با دلی شاد و با ساز  
 ندیده با خوشین تا و می  
 بد که شاه جهان آمد  
 خرمند کسرخان در می  
 بز کوس از جای لشکر بر  
 تو گشتی کان نذر و نگر  
 بر بودم آباد که گشت  
 محفله ایمن از شهر مار  
 ز که کان بساری اول شد  
 سوی که دران میشد بگری  
 جهان فریدی من خرم  
 بسی خوب است بر لب  
 نیام کردن بر فرخین  
 بسی پیش ازین شش روز  
 محاکم ازین کج که اولین  
 نشاند که این سپهریم  
 بر از کاو و تخم برون  
 خواند بر همه اشهر  
 یکی بار از اب بر کشید  
 بناید که باید کسی  
 دوری بر نهادند از این  
 بازادگان گفت گشت  
 چو خورشید بر درخت  
 بد و گفت بشکیر از این  
 که گفته اند از کسریج پاک  
 در خار جایی کین نیست  
 سپاه الای شده اند  
 زن مرد با کوک و جار  
 بز که آن من و کنده  
 همه پیش نوشیرون آمدند  
 خرد چون بودا و لا و بر  
 یکی شارسالی بر نذرند

که از لشکر و پیشکاران  
 که موبد یوان بارنده است  
 همه ساله با تاج شاهی  
 و از بارند ز آید بسکام  
 که شد بر یوان چو روی  
 همه گشتی افروز و نام  
 بسکند بدل از با سا و  
 که با سا و دانه همان  
 که آن ترغمی بچند  
 همی راه و خورشید ز  
 همان در خورشاک کو  
 سر برده و چهار دشت  
 بد از زنده شایه  
 بسکام و ای میل شد  
 کل و سبیل و آب و خج  
 که از آسان نیست  
 که آتش کلاست خاک  
 ز بس گشتن و غارت  
 که ترک راه خازم بود  
 بمار کونای نجس  
 و که تاج را خوشتر  
 که از دید نشانه کرد  
 که در بران بود بوم  
 بشش من و بالای او  
 بد هر چه خواهند  
 رومی کسریج از کرم  
 که بران بود بوم  
 بر آورد خشنده  
 بدان مردمان لشکر  
 چه بران به باجه  
 بر و بوم که در  
 بز که آن خشنده  
 بسامون سیدی  
 بر خنده با سا و  
 ز کار گشته توان  
 بشرم و پوزش  
 بد و اندرون جای  
 کونان نیز و شام  
 همه جنگجویان  
 سپاه کسان  
 فرستاده پیام  
 همان برده و جامه  
 چو پیش سر برده  
 برایشان خنجر  
 یکی باره کردش

بجهد کسی با دلی  
 نخواهند نیز از شاز  
 بسواد از او تحت  
 جهانشد بگردان  
 زمین را بگردانند  
 دل شاه پرشوری  
 همه کسریج  
 بستی شد آراسته  
 چو رخساری که گزنی  
 از اینگونه لشکر  
 در دشت بگری  
 چنین گفت که  
 کسی که جز از  
 بد و گفت که  
 نماند بسیار  
 کونان و دهقان  
 سرشک از دود  
 جهانداری  
 نمانیم کین  
 دستور فرمود  
 بسک و بشار  
 گشاد و دهقان  
 همه روی کشور  
 کوشالی دادن  
 الانیان بلوچیان  
 و گیلانانرا  
 کونان نیز و شام  
 همه جنگجویان  
 سپاه کسان  
 فرستاده پیام  
 همان برده و جامه  
 چو پیش سر برده  
 برایشان خنجر  
 یکی باره کردش

که از دروا و برین  
 بچندین سال  
 به این امور  
 همی بر در بوستان  
 بد و به لشکر  
 ز نوشیرون  
 همه برده و  
 ز بس رده و  
 کوشن نوشیرون  
 خود و دیوار  
 بر ایکن از ایران  
 سادای که  
 همی تاج و تخت  
 دل شاه ایران  
 جهانداری  
 روزانه در  
 که از بد و  
 ز برنده و مردم  
 بر و در و مردم  
 چو شنبه گفتار  
 که ما شاد و  
 همی غارت از  
 گمانم باشد  
 بر آورده و  
 بناید که از  
 چو این شد از  
 کوشالی دادن  
 الانیان بلوچیان  
 و گیلانانرا  
 سر برده و  
 سپاه و  
 و از از مردی  
 بدیشان گفت  
 که انانی  
 رسیدند با  
 بچند کسریج  
 بدان تاج و شمشیر

سخن که چون  
 بر آمد ز یوان  
 بر خنده با شادی  
 در دشت با  
 کسی نشسته  
 فرستاده که  
 بزین بود و  
 بر این نیز که  
 بر کرده و  
 ز بس لشکر  
 زن آسان  
 که ای ز  
 چنان ان که  
 ز با من  
 تویی فرستاده  
 از ایران فریدون  
 از این در  
 که نماند  
 سپاه آوردی  
 بدستور گفتار  
 چنین که  
 ز شاهی از  
 ز هر کسریج  
 اما ما کین  
 یکی پیروی  
 ز در باره  
 بناید که  
 ز لشکر فرستاده  
 شنیدم گفتار  
 بیابان فراخت  
 فرستاده که  
 و نایشان  
 بز نامه  
 از ایشان  
 خروشان  
 بخورد پس  
 بگفته با ما

هر سوزن کرد  
 بخورشید بر  
 چو باغ ارم  
 چو خورشید  
 بگشتی که  
 همه شاه  
 فرستاده که  
 همه رفت  
 کشته که  
 سپه را  
 که در کندی  
 همه باید  
 یکی تازی  
 کشانده و  
 بد نیکو  
 دل از پیش  
 ز کشور  
 بگردان  
 که پیش  
 هم از در  
 نشا چنین  
 که استاد  
 ز دشمن  
 بیابان  
 یکی مرز  
 که دشمن  
 سخنگوی  
 سخن هر  
 سپاه از  
 که سالار  
 نماندی  
 دل گفت  
 سخنگوی  
 همه دیده  
 کلام  
 که با

بر آرم ز زبان که فرموده  
بدریای صند و ستان  
بدل شاه پرگشت از آنجا  
ز کیلان سپاهی فرستاد  
پسند نه با شیم باشد پیش  
ز کار بلوچ ارجمند پیش  
ز گفتار و حقان شریف  
همه دامن که تاروی  
و گر آنکه باشد از آنکس  
مرا بر شمشیر کند اشقند  
شانی بودی بر کوفتند  
ز در ساسه بود تا پیش  
چنان شد گشتن به بوم  
ز کیلان هر کس که خلی  
شدند در آن راه گین  
دل شاه خوشد کرد و  
نوا خواست کابل و بوم  
بر هر کی لشکری مکران  
پیاده شده از است گنبد  
سرسید ز شاه و شادی بود  
چرا در میان شهر ایستند  
سواران دشت ز روی هوا  
بد و گفت از این بر تو  
ز من در ترا دادی بیست  
همی آن کم کار من سرزد  
اگر من سپاهی ستم  
ند و ایچ پانخ و از خود  
که ایده و نکل ز دشت  
بر اشفت کسری است  
پشانی فرود خورده  
کزین که دازان لشکر  
که هر چند من سپاری  
مگر خود نیاید تا زین  
بزد یک قصیر سر از  
خداوند کرده خوش  
و کوش گری ز چنگ  
توزان ز کوش سپهر

یکی باره نامور جاگاه  
درم بود و میادلسان  
جانی بلایس پس سینه  
ز تقرین بکنند گشت  
همی شیر جزیم جمان  
بگویند با کاروان  
بسوی بلوچ اندازد راه  
سپه بود برسان مور  
بناید که یابد راهی یکی  
تم کردن بلوچ هر دشتند  
بمانون و بر تیغ کوفتند  
چو پاره فشان زمین کرد  
که از خون همه روی گشت  
هشوار و باد و سسکی بند  
همه دخت سینه دشتند  
چو بند بریده یکی تو  
کران پس کسیر کسی  
پیدا کرد و زیره و دان  
چنین گفت گنبد  
ز دیدار و روشانی فرود  
بهشت سواران سندی  
باینه در کوشش کار  
سیاسی هیچ از نادوم  
که او را نشناختند  
تا هم که بادی بر و برورد  
ز تیغ فولاد کرد و جوم  
همه بد و ز دشت  
بناید کسی از کران  
که با نقره قصر از  
بشنه ز تن گنبد  
سواران ششیرین  
بدین کینه بر ناموری  
قصیر بود و م با  
کعبان آن مرز آباد  
که ایست پروری  
تو دانی که از تیغ  
چو خواهی که پیمان

وز آنجا که شاه لشکر براند  
بزرگان بر پیش شاه  
بهرت و آگاهی آمد شاه  
دل شاه نوشیرون شد  
بد و گفت کوبنده کاش  
بند سود مندی از  
چو آمد بر دیک آن بر  
سادی گری کرد و لشکر  
چو آگاه شد لشکر از  
بشدین از پنج ایشان  
همه رنجنا خوار بکشدند  
پر کند بر کرد کیلان  
ز بر کشتن غارت و  
بیتند کسیر دست  
که مانا کشتن از آن  
چو زین تیغ آتش از بارگاه  
یکی پهلوان ز ایشان

بند و ستان فتنه خدی  
ز روده دل و پنجه اند  
گشت از بلوچ جانی  
بر میخت اندوه بانوی  
بپایگی نیست میر خا  
نازنده و تیغ و زنجار  
بگردید که اندر ش با  
خروش از زکوه و زخار  
سوار پیاده بستند راه  
بلوچ ناند آشکار و  
دره گوهر خانه بند  
که شد روشانی ز  
خروش آمد و راه مردوزن  
زمان این و کوه خور  
گر شاه کرد روز ما  
وز کوه زان بشند شاه  
چو بایسته شد کایشگر

رسیدن سندر تازی نزد  
نوشیرون ان بفریادید و قصیر دم

فرمان پیش و آمد  
پرسید کسری و نوبتشان  
ز بس غارت و کشتن  
با بر نیان گفت از آن  
همان مرز تا بود بار  
اگر خنده بدین سخن  
بدانگونه کرد اندر آه  
که هر کز بلوچ نیابند  
از ایشان فراوان  
چنان بد که بر شاه  
از آن جا که سوی  
چنین گفت که این  
ز کشته بر سوئی نوده  
خروش آن بر شمشیر  
اگر شاه اول ز کیلان  
بر ایشان خوشد شاه  
ز کیلان ز راه  
سور می بیاید کرد  
چو مندی میاید نزد  
بد و گفت که شاه  
چو دستور باشد که  
ز لشکر زبان وری  
اگر شیر حبسکی تا  
چو خنده بود و کوش  
و دیگر کران شاه  
بر قصیر ادبیتش  
اگر غیره من نه  
فرستاده بشند  
زیشی از گردان  
ز درگاه بر دوست  
سپاهی پرازد چنگ  
فرستاده رکنون  
ز نوشیرون شاه  
سزای کرد فرین  
تو که قصیر دم و  
اگر ز دهرتی شود  
در روز زنده و

بجان هر کسی چاره  
بر اندازد بر جا که  
زمین را آب اندر  
شده شمشیر ما  
ز بهر کشتن  
بپوشید بر خوشتن  
که بستند بر راه  
چو از تیغ داران  
زن و مرد خلی و  
بدی بی کعبان  
چو تیغ اندر کید  
بناید که مانی  
کیا با نقره  
دریده بر و خاک  
بریم سنا  
که نشسته شد  
شمار و کران  
کران لشکر  
همه مترن  
نکند و پشت  
زیند چو با  
که گفتار  
کایش کند  
بیتی هر  
در کا و تا  
بپوشید  
بدینگونه  
سخنهای  
وزین کوشش  
ز زمین  
که آتش  
از ایران  
جا که  
که انام  
مکن هیچ  
بشیر  
بدانگونه

نامه شاه کسری به قصیر دم

اگر جنبی بد کرد  
نام تو لشکر تاج و  
سر و کار تو زیری

اگر جنبی بد کرد  
نام تو لشکر تاج و  
سر و کار تو زیری



<p>نمادند بر نامه بر مهرش به آفرین کرد و نامه بد ز کف کسری سوزانم سزاده چون گشت مشکین اگر خود سپرد آن رزق چو باد برفت خدیو نفت نشیغ بگفت نه خورشید نو شیروان چو مهر ز نامه بنها گفت چو بر خوانان نامه شهرها سه روز اندرون بود بر آرمش اندر بود پوشید روی زمین جاندار با کاهانی چو چشمش بر باد گشت نماده و نامه زنده چو زود گشته ستا گشت یکی خیمه ز پیش آنگده که ترسند و باشد بید درفش را تا ز بسندگی جانجوی با بد و و ما چپ لشکرش را بر ما طلا به بر خسته بود چنین گفت کای شایک که آنگ بربوه در پی که دردم میانش برود بخشکی روم کرد بر ای خروشید کای بیک از ساه بند سادوی نشد شاه ز لشکر کسی که بردی راه جانی به و مانده اگر یقندی سوی اورا بگردار خورشید بد فروغ و بندی نو شد اگر سل و شیر بند اگر گشته بودی اگر از ایران چو گشت</p>	<p>ساری کرد نذازان هر رای کسری به و کرد بر روز صحن کرد و خندان نخست آفرین کرد بر کرد موشتری ز ریش شیت زیم پی ایل و او ای کوس چو سازی کا ما خن دا در بند از چرخ گردان که با من سچ و حلیه بر آشتی بگردش و ز چو با بیلوانان لشکر همی ز پی رستی جنت هو کبیر از پیمان گشت بهرت با تاج و ز ریش ساده شد ز دور و گشت با از بر خواند بود جان آفرینا گشت گشده لشکر هر سوره جهاز از دشمن بگد باید که این سجد بسی فراوان بیاید بر شهریار بسی پند بار دلش کرد رون و دلش را خرد ز پیمان و ز کت او در کاس سندی که کردی اگر چون تاره شود خویم بر زم اندازم چین است فرمان بر وز سجد و شب تر وراد شد کردی که نو شیروان نگردی تمام خرد که بر تر و خشکی دل افروزه خنده بزه آشتی جنگ برندان پروردگر گرفت نذازان</p>	<p>چهارم بدن است شد سب بر گرفت و بنبر بند بر زمین نشسته همی بر شد از شان ز دستور بیکه بر رو دهر پیش غصه وز خواست پروزی و بر زنده مند را گنا زنگ با بیلوان از آنگده و چون چو زدیگ شد زرم چو استاد بر زمین بر سو فرستند کار اگر کین از راه من و گزشتی پوشید پیش سپهر طلا شادی کردی نام که گزیده و هر همی که دشگر گشتی و گزبانمانی از بر جای گاهی که اگر خشک جسی نار در کس و شالی شهنشاه ما و د گرفتن نو شیروان در راه روم بر آورده دید</p>	<p>چهارم بدن است شد سب بر گرفت و بنبر بند بر زمین نشسته همی بر شد از شان ز دستور بیکه بر رو دهر پیش غصه وز خواست پروزی و بر زنده مند را گنا زنگ با بیلوان از آنگده و چون چو زدیگ شد زرم چو استاد بر زمین بر سو فرستند کار اگر کین از راه من و گزشتی پوشید پیش سپهر طلا شادی کردی نام که گزیده و هر همی که دشگر گشتی و گزبانمانی از بر جای گاهی که اگر خشک جسی نار در کس و شالی شهنشاه ما و د گرفتن نو شیروان در راه روم بر آورده دید</p>	<p>فرستاده با نامه نخماس بشنید و نامه نویسنده خواند و پاش بگیتی یکی را کند تو که شنیدی ز من سکند رشیدی ایران ز دشت موزان نیره فرستاده را هیچ بیاید بر شاه ایران همه موبدان در بر آمد ز در نامه یکی کرد پیشه که ز جوشن طوزان پس شست پیش اند نوان اندر آمد با بزرگان بر او کو پرستند کار از یکی نارفسه مود بدار به خدا که پیش آمدش که سببش شروی بر تقلب اندازد ز لشکر جانید بدرویش مردم نکبان سلی و بیاید دهان کرد بران تیره خاکش ز کار جهان گشتی به دینک سارده فرستاده خواستی تباراج دادی همه عش داد و بخشش وراجک بخشش سپاهی که با خود چنین بیاید بدن ز خار ایکنده</p>	<p>بیاید بر قیصر نامه بپسیدد اندر شکستی به بد بگردند ز غوغا وز او به کی پیش او انسان با سر و قفسه ز ما بود آن شاه بر آرم کرد از کران ز تندی کسری نخماسی قیصر وزان نامه چندی خبره شدن کوس به ریای قیرانه زین شد بگرد شده تیرا از ما نمادند کای بر بزم همی آفرین بجالی که در سوی مردمان بدان کایا بد و گزبان بر و که در جنگ بازی که در کینه که بسی پند و اندر در بزرگان که خداوند برام کسی بر جم به خیمه و چو آید فرمان به دینک را نمودی جد که رفتی بر جهاز داد عش در خوشاب از اربابان پیش سپاه که شود با کشد همه</p>
---	--	--	--	---	---



بر آورده دید سر و پا  
به ساخت از خار سنجق  
خروش سواران کرد سپاه  
وز ایشان هر کس که باری  
وز آنجا که لشکر گذر کند  
بدان درنگ کرد بیدار نشد  
بدان در یکی جانور در نهان  
خروش اندر کرد و در روز  
سجان و پیره ز نماز خواه بود  
کس آمد گفت که قصر ساه  
لشکر گفت از شدت شاه  
نوندی ز گفتار کار گمان  
بروش خوانند فرور بگمان  
که تا جگر امش ازین چشم  
شده نامور لشکری سخن  
په را بند بیشتر از آن کس

پراز مردم و ساز و جنگ  
سپاهی آمدان باره حلق  
همان دو دوشش ز در تاج  
کنج و بردی کرانایه بود  
بره بردی دیگر آمد دید  
هنوز از آن رخ رسد سپاه  
بدان بوم و بر خار و خاک  
همه پیرو برنا شدند سخن  
پرستار فرود کلاه توام  
فرساده و اینک بیامند  
بدان اسپید و شمشیر  
بیامد نیز یک شاه جهان  
سواری بر سر بر ایوان  
از اندیشه هرگز چشم  
یلان سرفراز شمشیر زین  
ز بجز کسره ز بالابک

ز خارا بنگینده در زلف  
بر آمد ز هر سو دم سخن  
همه حسن بی آن سرو پای بود  
ببیند و کرد ز در پیل بار  
که در بند کج قصر مدعی  
نفرود تا تیر باران کشند  
هم کج قصر تاراج داد  
به پیش کرانایه شاه آمدند  
نفرود شده تا کشند نیز  
رزم نو سیروان با فرور یوس سپه سالار  
قصر بخت آوردن کفر قالی بندیس انطالیه  
که قصر سپاهی فرستاد  
چون گفته شد پیش شاه  
کی تا جور بر آرد و گفت  
همه جنگ را تنگ بسته میان

کشیده سربار و نذر حساب  
نزدند جالی گذار و کربز  
تنی سر نشان و کرجالی  
خروش آمد و مال و نسیب  
کجسان آن در تو کمریدی  
هو چون کمرک بسیار کشند  
سپه نامه بدره و تاج داد  
خویان و فریاد خواهانند  
بدیشان بخت بسیار خبر  
از آن مدان کردن سخن  
به دیده زد و کرد سپه  
نفرود تا بر کشید به سف  
برزگان فرزانان و سنان

بگرد حصار اندر راه ساه  
چو خورشید تابان کج بخت  
خوز بنهار و خروشن بان  
بخت و در کسین سنگ کاه  
که آرایش و دم بنام کجا  
بردی سران راه رهنده  
بر آورد از آن شمار سان سخن  
که دستور و کج و کج است  
وز آنجا که لشکر اندر کشند  
چو بشنید که سپاهی کشند  
برقند چون کوه آهن جانی  
بپیش آمد و در سلولی کرد  
بخت میزد و شهاب جهان  
سپاهی بیامد به پیش سپاه  
بخوان آب دیده همه سخن  
بر سوز و دانی می نمود

نزدند جالی بدرگاه راه  
شدن راه در کمر داشت  
فرود شد زخم تیره زان  
به کج و دنیا هر سنگ کاه  
رگسری بیاد فرجام کجا  
بشد و به زانوش اندر زدند  
همه بر گرفتند راه کربز  
برو نمردن بود و در سخن  
وز آرایش روم بر کشید  
همه تیره از آن خوش و در  
خروش آمد و مال کربز  
سپاهی همه رزم جویان کج  
به گفت که بیخت از پناه  
گشاده اندر کرد بر باد راه  
بدان تیغ برنده مر میخ  
در خنده از جنگ برشته بود





بشد خسته از جنگ زور و سوار  
 چنان هم میرفت با جنگ  
 سر باره او ندیدی عفا  
 دو فرسنگ پیش از آن بود  
 بد روز از جنگ بر خسته  
 خروشی بر آمد زرد کاه سپاه  
 بگوش من آید تیار یک شب  
 بیره بر آمد زرد کاه شاه  
 همه خسته و کشته شد میگاه  
 چو قصه کنه کار شد با کلام  
 بر آن کس که دید زرد کاه زار  
 سه روز اندر و شب هر چند  
 سه جنگ کران کرده شد  
 بزرگان که با تخت و قیصر  
 اسیران کنج قیصر زار  
 چنین گفت تا نامور شد با  
 نکند کرد با دیدین مرز و قوم  
 بگردار انطاکیه چون سخن  
 شدن زبیر خسرو و خرم  
 بفرمود تا باشد بر دشمن  
 بنشیند بر هر کسی جو هست  
 بقالی نیوس اندرون خان من  
 بنخندید بسیار از آن شهر  
 بسان دخت برو من  
 پس آگاهی آورد ز فروریس  
 به پیچد قصه گفتار خوش  
 بر اندازد این مرز و خاک  
 چو شنید قصه و لش کیره  
 بجای از نمودن شصت مرد  
 چو مردان اند نشان شهر  
 فرستاد با مار و ساو کردن  
 بکسری چنین گفت کاخی  
 همه سو مند می زمر و مرد  
 چو شنید از دین سخن شهر  
 بدو گفت که بر در دشمن  
 که هر سال قصه بر شهر  
 جاندار بیدار لشکر براند

دریده و فرس و کون ساو  
 سپاهی همه که ز خرم جنگ  
 یکی کنده کرده اند زش بر  
 سیکه کستی زرد سپاه  
 همی تیره و زورده اند خسته  
 که ای نامداران ایران سپاه  
 که بکشاید از خرم یک لب  
 که اندامیکان بر کز قندهار  
 که آمد که بخشایش آید شاه  
 بقالی نیوس اندرون چو  
 به بستند بر سپیل که زنده  
 بدان تا باشد بر سه اد  
 چهارم و نهم و خرم  
 هم انجی که بخور قیصر بند  
 بسوی دین فرستاد شاه  
 که انطاکیه است این که بود  
 که آباد و ده بوم بوم  
 پراز کشتن کاخ و میدان  
 بهشتی پراز بوی رنگ و نیک  
 بدانشد نو شاد و کینه  
 زمین چو بستی شده است  
 یکی توده به پیش لای من  
 که آمد بران بود خرم  
 به پیش که گاه و فرزند  
 گفت آنچه آمد بقالی نیوس  
 بزرگان فرزند از خرم  
 شود که ده قیصر در دست  
 ز نو شیر و نای و کیره  
 ز دوده رون و خرد را کرد  
 کوی درخ و بر در سال  
 که و کان خوشان کند  
 جاندار دین و جندی  
 چو او کم شود نیکی کم بود  
 دلش گشت خرم چو با خرم  
 نبرده کسی که خرد پرورد  
 فرستد ابا به و به شاه  
 بشام آمد در و کار کلی

سواران ایران سان جنگ  
 سپه راه با مونی اندر شد  
 یکی شمار سان کردش  
 خروشی بر آمد تا لیسوس  
 چو خورشید بلند که گشت  
 همه پاک از این شهر بر  
 هم اندر زمان که فریاد  
 از آن در و زان شارح  
 زن و کودک خور و مرد  
 بدان و میان بر خرم شاه  
 با نطاکیه در خبر شد که شاه  
 چهارم سپاه اندر آمد  
 گشاده شد فرزند با دوم  
 بشاه جاندار و دنج  
 بگردید بر گرد شهر شاه  
 کسی کوندی است خرم  
 ابا گردون نو شیر و ان  
 با نطاکیه و جامی ادن  
 اسیران روم را در آن  
 چنین گفت کاین خبر آورد  
 ز بس زن و کوی و بازار  
 از این زبیر خسرو و خرم  
 یکی مرد زبیر کزین  
 بخش و بیاری و زنی  
 بقیصر چنین گفت که سپاه  
 ز نو شیر و نای و کیره  
 زبان سرانده است  
 پیغام قیصر روم ز نو شیر و ان  
 با مار و ساو  
 ز هر کس که پیش اندر  
 چو مردان نزدیک کسی  
 برو می تو اکنون از این  
 که این دست خرم زنی  
 بید رفت از او آنچه بود  
 اگر ز کبر و ده خرم  
 نکرد و سپاهش بگرد  
 بیافرد و خندان ملاح و

بسامون که خرم جنگ  
 بر آورده دیگر آمدند  
 با یون میدان با لیسوس  
 کران نعره زدند که گشت  
 ز که دنده یک نیت  
 تبار یکی اندر به سامون  
 پراز گاه پیش کشید  
 بدگاه کسری شدند  
 ز خوب ساز داد بر آن  
 که کار شد سه یک  
 ابابیل و لشکر در اندر  
 دیلان ایران که در  
 سوری ندیدند چکی زرد  
 بچنگ آمدش کنج خرم  
 زمین دید ز خرم  
 ز مشک بر خاک ز خرم  
 ابا گردون نو شیر و ان  
 با نطاکیه و جامی ادن  
 اسیران روم را در آن  
 چنین گفت کاین خبر آورد  
 ز بس زن و کوی و بازار  
 از این زبیر خسرو و خرم  
 یکی مرد زبیر کزین  
 بخش و بیاری و زنی  
 بقیصر چنین گفت که سپاه  
 ز نو شیر و نای و کیره  
 زبان سرانده است  
 پیغام قیصر روم ز نو شیر و ان  
 با مار و ساو  
 ز هر کس که پیش اندر  
 چو مردان نزدیک کسی  
 برو می تو اکنون از این  
 که این دست خرم زنی  
 بید رفت از او آنچه بود  
 اگر ز کبر و ده خرم  
 نکرد و سپاهش بگرد  
 بیافرد و خندان ملاح و

پس و میان و خرم  
 در می بود بال لشکر و بوی  
 ز روی سپاهی زرد  
 بدین شارسان زرد که شاه  
 از آن باره در نما ندانگی  
 اگر هیچ بانک زین مرد  
 چو بر زور و خرم جنگ  
 که آید ز خرم کی سوار  
 چنان شد در و باره  
 بسی خسته پیش نشان  
 سپاهی دران شهر بیک  
 بر ختمد کسری سواران روم  
 بشد اندر در شهر  
 در ایشان هر کس که خرم  
 ز باغ و زمین آب رود  
 در ختمد ز با قوت آب  
 یکی شهر سرد و شهر  
 بندگان ده شدن شکار  
 اسیران کران شهر  
 بگردیم تا هر کسی را حکام  
 بیامدی بر سخن گفتگر  
 بفرمود تا بر در شوخت  
 بدو گفت که خرم خسرو  
 از انطاکیه شاه لشکر  
 سپاهست چند که در یاد  
 بدو گفت همه که از این  
 همه زای ایشان باشد  
 کرین کرد از آن قیصران  
 پیامی فرستاد زرد که شاه  
 بسی لاه و بند و نیکو سخن  
 تو کنی که از تیزی و دوستی  
 بدانکه که قیصر بنا شد روم  
 بیافردم نیک همه کن  
 فرستاد که از تاستا کن  
 نهادند بر روم و بر بار  
 در آنجا که ناله کاو دم  
 که پشت زمین با همی

در و دشت از ایشان  
 که خوانند درش قالیسوس  
 همه نامداران بر خرم  
 همی به زردالی فرزند  
 همه شارسان زمین  
 در گرفت مشورت  
 بفرمود و بیاید و خرم  
 در این شارسان طری  
 کران پس بنی خرم  
 و زان جا که تیز لشکر  
 دیلان رومی و کند  
 زبیر زن و کودک  
 پی را بند بر زمین  
 نهادند بر پشت پیلان  
 همی تازند کشته  
 ز قیصر سپاه  
 بداندان کاخ و آب  
 در از بپسند و جان  
 بنده کران است پان  
 یکی جای شد سر و ار  
 چنین گفت که شاه  
 بگشاده شاد و چندی  
 غریبان اینجا تو  
 جهانده تر ساکنان  
 همی کرد از کرد اسان  
 که بگفت کسری ترا  
 که زرم و دیلان  
 شکوی و انش از پاک  
 کرانما کسان بر کرد  
 پشیمان گفتار های  
 سار بر آرد همی  
 نوبت یک شایان  
 که در دشمنان  
 بران نیکو بها  
 پرکنده و نیار  
 شنیدند و آواز  
 ز پیلان و زبیر